۶۵

۱- کلیات

دیوان نظام استرابادی

۱- قصاید

۲- غزلیات

۳- ساقی نامه

۴- قطعات

نسخهٔ مورخ ۱۰۶۵ هجری

نام کاتب - محمد حسن منتخب دار

۲- مشهور در تذکره

[illegible]

۶۰

۱- کلیات

دیوان نظام استرابادی

۱- قصاید

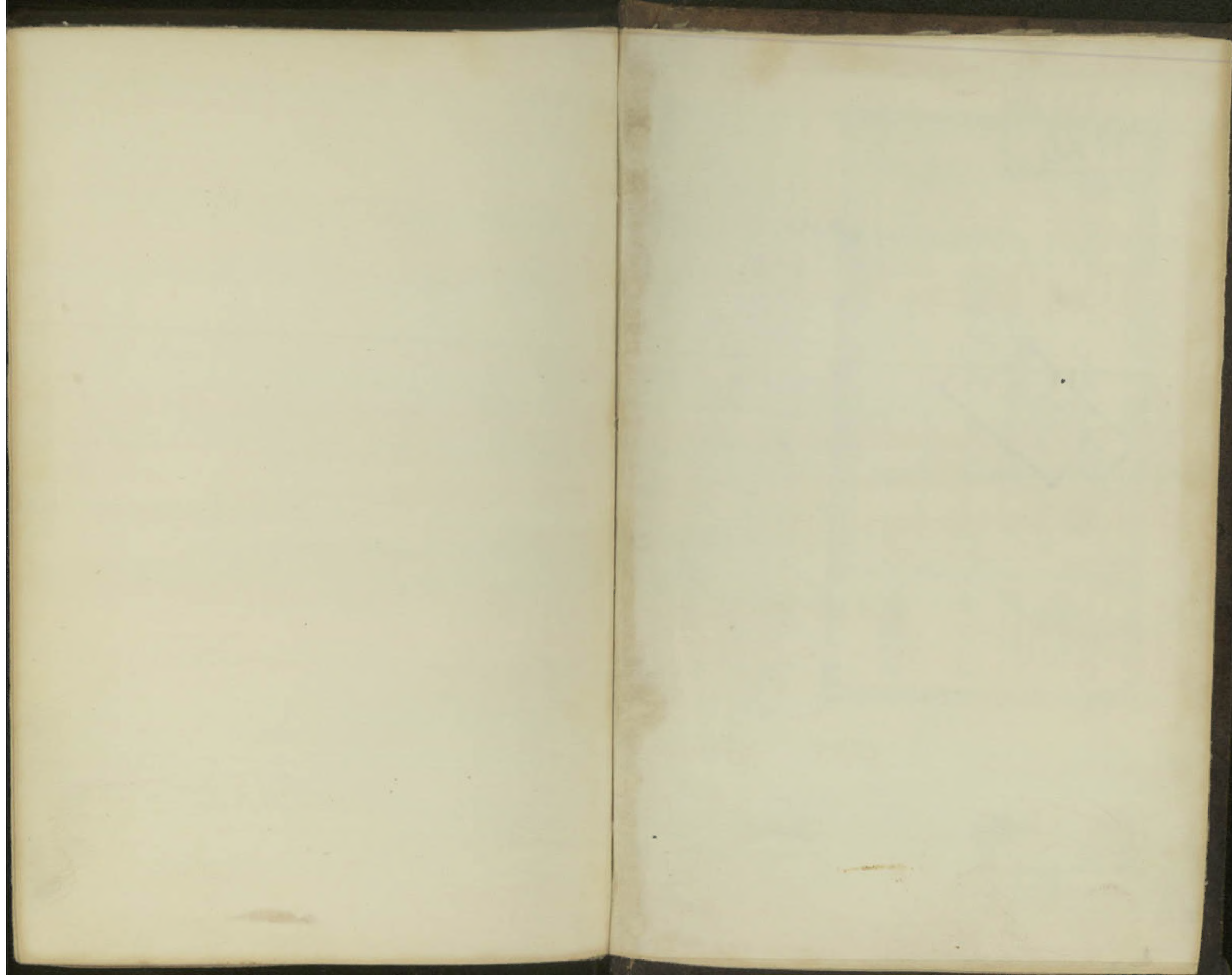
۲- غزلیات

۳- ساقی نامه

۴- قطعات

نسخه مورخ ۱۰۲۵ هجری

اسم کاتب - محمد حسن ملقب دار



[illegible] نظام رضا

هذا [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

ثنای حضرت کردگار [illegible] ٥ بیمار حرص را ز قناعت بود شفا

خواهی ضمیر تیره کنی صاف چون مسیح ٥ بگذر ز پای همت از این نیلگون [illegible]

تا [illegible] برده چرخ نیالود [illegible] ٥ راه شعاع مهر نشد صاف [illegible]

از دو بلای تیغ ببر مرد را زبان ٥ ماهی [illegible] بود ایمن از این بلا

کو کرد دل که مایهٔ اکسیر دانش است ٥ نبود نکو که آتش صهبا کنی بپا

ظلمت سرشت [illegible] است منور دل [illegible] ٥ در چشم خیره است شب تیره توتیا

دل صاف کن چو آینه تا بنگری [illegible] ٥ [illegible] سرابرده خفا

شو منزوی که چهرهٔ بخت عیان [illegible] ٥ مرآت زانوی تو نماید [illegible]

بحر قناعت موج اندر آمده ٥ عریانی تنی که هست [illegible] بوریا

[illegible] ٥ درویش [illegible] کاخ کبریا

گر پایه بخت رضا [illegible] مقام ٥ [illegible] رفعت تو شود [illegible]

آیینه ضمیر جلا ده چنانکه خود ٥ عنقا نما شود بتو از غایت جلا

[illegible] ریاض چرخ کجا آورد فرود ٥ [illegible] بود از رخنه [illegible]

[illegible] صفت مشو متمایل [illegible] خاک ٥ [illegible] مسیح نما میل ارتقا

[illegible] بحقیقت ار بار دانش است ٥ وضع جهان چو [illegible] قبله [illegible]





زیرا که فی الحقیقه نباشد بجز یکی
موجود لایزال که الملک ذو العطا

آن بالملک مالک وحدت که نام او
هر دو جهان بر یگانگی او بود گوا

سلطان بی عدیل و خداوند بی بدل
ذو الفضل و الکرامات و ذو النور و العلا

مشعل فروز کلبهٔ دیوانگان عشق
روزی رسان خیل اسیران بی نوا

از شوق اوست گریهٔ پیران با حزا
وز مهر اوست ذکر جوانان پارسا

تحفت رسید کاکستم را برو در غمم
غبار از جناب حضرت او نیست ملتجا

هر جا طلب کنیش بیابی اگرچه نیست
سالک بهیچ مسکن و مقید بهیچ جا

[illegible] لا که در اثبات وحدتش
لب باز کرده است به نفی ما سوا

هر ذره هزار صفت ز اصناف کاینات
یکسر فرو شود بدم اژدهای لا

توحید ذو الجلال بود گنج لایزال
بالای آن گشاده دهن لا چو اژدها

دست مشاطه صنعت صنعش همی زند
در دیدهٔ عروس فلک سرمه [illegible]

آن سرمه باشد سرشک کواکب [illegible]
هنگام صبحدم که زمین [illegible]

از عواری حرص شد و حبست دل [illegible]
دل را الا ز خوان رحمانش [illegible]

[illegible] مسافت قرب جناب او
[illegible] نشیم و هادی ما شرع [illegible]

مصطفای هاشمی یثربی که او
طرطر وحی نطق [illegible]



در حلقهٔ اطاعت او جمع مرسلین
در رتبهٔ شفاعت او خیل انبیا

موسی ز فیض حرمت او بحر متحرم
آدم ز فر دولت او گشته مجتبا

جوید غریق لجهٔ حرمان ازو نجات
یابد علیل علت عصیان ازو دوا

دارند اصفیا بلقای وی آرزو
دارند اولیا بجناب وی التجا

گر سایهٔ آتش نگاک [illegible]
دادی غبار روی زمین نقش توتیا

ایمن بود ز جمله آسیب حادثه
صید [illegible] حرم [illegible]

بهر ادای شرح مقالات حکم او
شد جبرئیل محرم درگاه کبریا

آن شب که بر براق قمر نعل برق سیر
[illegible] شد برای روا [illegible] فضا

بهر عروج ذروهٔ بام بلند چرخ
زیر سم براق زمین گشت ازدها

شد آسمان بعزم قدوم شریف او
تا حشر بهر خلق جهان قبلهٔ دعا

تزئین بزم چرخ نمودند علویان
[illegible] ساز شد و ماه عطرسا

شد بهر [illegible] سپهر عیان نیم [illegible] گشت
روشن ز انعکاس [illegible] فرش سما

[illegible] گرد در کب گرد چون [illegible]
شد آفتاب بهر [illegible]

بر فرق عرش [illegible] انداخت [illegible]
این درج نیلگون [illegible] از در بی بها

یک گرد قطع بادیهٔ چرخ تا رسید
بر بام عرش تا کنف [illegible]

زیر قدم که اشت سر سپهر جهان دویم | جایی که لا خلاف سپهر ثانی الملا

شد منزل شریف وی از فرط احترام | ایوان کبریای خداوندی خدا

شد لؤلؤ نفس همچو گوهر صدف بپرورد رفیض | در قعر بحر مغفرت غافر الخطا

نشنید و دید آنچه ندید و شنید کس | از خیل انبیا و اولو العزم و اوصیا

آورد از این سفر شهنشاه لایزال | بر رسم ارمغانی پروانه رجا

آمد فرو چو زهره از آن آسمان کمون | نازل شد از رواق فلک بدر مرتضی

آن قدر نیز یافت علی کز ره نیاز | اندر حریم کعبه بکتفش نهاد پا

نخل ریاض عز و گل باغ لو کشف | درّ برج فضل و در درج لافتا

شاه نجف امیر عرب خسرو عجم | کان هنر محیط کرم معدن سخا

کوه گران رکاب عدیلش گه وقار | شیر عرین چرخ ز بویش گه وغا

سر نسخه ولایت او خوانده هر کرا | پوشیده نور باصره در پرده عما

با کوه لنگر اند بها نا ز حلم او | گر ز بیم نعل ز دوش آب از حیا

بر یاد روضه تو ماست بی سپر دلی | افغان کنان ببادیه شوق چون درا

گر آفتاب تربت پر نور افکند | گردد عدیل چرخ بپای سگ [illegible]

بر قامت بخیال خیال دقیق چو [illegible] | خیاط طبع جایب [illegible] خلعت [illegible]

٣

شاها بعزم مرقد پاک منورت | گز لطف خود ببین ز در رحمت درآ

دارم امید آنکه از الطاف بیکران | حالات ما بجز بود … بر ما رضا

هر توام گر بیج نهانخانه دولت | از آستان اهل زمانم … غنا

فریاد از آسمان بلمع لباس کمان | از تار و پود … محنت … قبا

هردم نقش نیاز گلو کرد دم گره | کاید بتنگ جانم از این تیره تنگنا

چرخ ستم شعار بعهد شباب کرد | بر هیات هلال دو تا قامت مرا

روزی بهر غمت که دوران همی زند | روزی هزار بار بجوان … صلا

یارب چه شد که اصل هنر را بجای باد | سازند پایمال بزرگان عهد ما

از بهر جذب لقمه … دار دنیوی | دون شیر شد جمله بصحرای ماجرا

بعضی بطاعت اندیی از دبا نفع | مانند لولیان معلق زن از ریا

جمعی بغفلت اندیی آلکس نفس | مانند گاو و خر همه مشغول کارها

عمری ز تنگ سفره زیر بغل همان | ور گوشه نشسته توان بود بی نوا

مشکل دمی تظلم وجود کیسه که | مانند نافه با دل … از خطه ختا

از اختصار و بسم دهم تاب خط نظم

کین شیوه بهتر است و باز کردم اکتفا

معلم کیست پیر عشق و دل طفل سبق خوانش / سبق وارستگی ویرانه عزلت دبستانش

نه هر طفلی سبق خوان گشته هر پیری معلم شد / نه هر طوطی بود ناطق نه هر ناطق زبان دانش

طفیل این معلم طفل تعلیمی که پیش آید / سواد نام خواند که توفیقست عنوانش

عجب طفل و دبستانی که هر کو شد ادیب او / نیارد یاد از افلاطون یونانی و لقمانش

کسی کو شد الف بی خوان در تعلیم کار او / رموز مشکل بود آسمان آسانش

فرد طفلیست نادیده دبیرانجو به هجا بود / که چابک دستی چرخ شعبده گر باشد حیرانش

چو سازی در قفای نانوانی [illegible] / ز خاک فقر و خجلت نا امیدی ساز [illegible]

جهان را آینه دل [illegible] عکس [illegible] / قند در روی نماید آشکار از [illegible] پنهانش

بیابانی ریاضت چون [illegible] / که با افکار سازد سایه خار مغیلانش

گذارد گر آن رهرو که غیر از آبله [illegible] / نباشد قطره آبی نمک اندر بیابانش

حدی آن ناقه را [illegible] / که آید بانگ لبیک از صد [illegible]

جهود نفس را در چار بازار طلب [illegible] / ز بعد آنکه بر دست رضا کردی مسلمانش

هر [illegible] سر اندر خرقه نبود دست [illegible] / کم کسی چون شد [illegible]

چه جوی باغ و بینی جانب آن باغبان [illegible] / که شاخ سدره [illegible] چار دیوار بستانش

نبود گر آتشین دم عارفی را چو لاله / کند خط عطارد [illegible] گردد [illegible]

طریقی که به مقصد خطرها دارد از هر سو / کجا ماند سلیم آنکس که از ره [illegible]

دلیری باید این ره را که تا مشکل نباشد / نه آن بیدل که باید از هراسان [illegible]

درین بوم از پی غفلت نماند هر کس را / ولا کاهی دل آگاهی چو [illegible]

قدم چون رهروان [illegible] / کرامت این مسیحا از دعای نوح [illegible]

هزاران کوه [illegible] / ز هر سو از تعجب قهقهه کبک [illegible]

بچار آه حسرت گر ز جا [illegible] / برآید از هر زلزله [illegible] ایوان [illegible]

خضر هم کی ره [illegible] قضا باشد / سموم عمر رسا در حباب آب حیوانش

کسی کو را بدل [illegible] غباری [illegible] / کنون جز خاک [illegible]

مباش ایمن ز گردون [illegible] دیده ای غافل / که زین بیداد [illegible]

کجا رفت آن جهانگیری که [illegible] / کجا رفت آنکه [illegible]

شهنشاهی که [illegible] / به [illegible]

[illegible] اگر [illegible] / کند خاکستر از برق [illegible]

[illegible] / [illegible]

کنند زر [illegible] / [illegible] عاشق که باشد [illegible]

[illegible] / که جز [illegible]

مراد اهل دل آن صید و خبر دان تا این دم / قدم ننهاده جاه و قدر روزن [illegible]

تو طفلی و سپهرت دایه لیک از وی بنا حظ / نظر کن جانب کیوان [illegible]

به از راحت نبود محنت که تاج و [illegible] / بیوسف داد جور [illegible] بعد حبس [illegible]

مکن اصلاح بخت بد که گر بیچاره مستوجب / خورد آب خضر باشد [illegible]

نروید تخم اقبال از دل بد هر که چون کس را / سعادت یار نبود [illegible]

سعادت گر [illegible] نیاید [illegible] / سبز [illegible] نکند جا شاه که فرماید [illegible]

کند کاش از ره دریا تجارت [illegible] غافل / که شاید آید آنجا از تو هم [illegible]

ز بوی زشت [illegible] جهنم بر شود [illegible] / کرا مرد را آتش از خود است [illegible]

رگ گردن نماید [illegible] حیوان [illegible] نخوت / نگردد تیر که در جنگ جدال افتد [illegible]

چو قارون هر کرا ز بستر [illegible] / که هر چیزی که دارد ثقل [illegible]

بود گنج قناعت قانع [illegible] / [illegible] فصل دی [illegible]

حریص جاه را باشد [illegible] که گردد / [illegible] نبندد تا بر [illegible]

سگ به نفقت [illegible] چو از فرمان [illegible] گردون / قناعت [illegible] کند [illegible]

شوی کم قیمت از آمیزش [illegible] خواجه [illegible] / ببر [illegible] جانب بازار تا [illegible]

غبار [illegible] گر بصحن [illegible] ز کف [illegible] / چو در دنیا [illegible] دل [illegible] جاروب [illegible]

نبندد تیره دل [illegible] میان جاه [illegible] عالم / که کس چون گشت [illegible]

کسی [illegible] از دل [illegible] / که تن چون شد فسرده [illegible]

[illegible] آن بند در خلوت [illegible] / چراغ آن [illegible] از نسیم باغ [illegible]

چو عزم ملک [illegible] کند سلطان [illegible] / [illegible] بر [illegible]

[illegible] طبیعت [illegible] اندیشه کن [illegible] / که آبه چو کند کل منقطع از تیغ [illegible]

[illegible] تا شاه [illegible] عالم [illegible] / دگر [illegible] آید [illegible]

[illegible] عبرت آید [illegible] نفس [illegible] / که بود اندر [illegible]

[illegible] نفس [illegible] / [illegible] داد [illegible]

[illegible] باغ [illegible] / [illegible] آب [illegible] خضر [illegible]

محیط [illegible] دنیا [illegible] / عبادت [illegible] دل [illegible]

بود آن [illegible] عزت [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / مکن [illegible]

[illegible] خواهی [illegible] / قناعت [illegible] جان که [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / که [illegible]

کهی از برق همت کوه را سیماب گرداند — که شد دیوار [illegible]

ز نو بر در که سلطان که زنگ آید از و کارش — [illegible] تر اگر اصل عقل [illegible]

شد از حال رعیت غافل و عامل رعیت کش — فتاده در میان گله گرگ و چو [illegible]

بلکه خویش از اموال ضعیفان گنج زر خواهد — ز [illegible] سلطان ظالم زان که شد از ظلم ویرانش

[illegible] مظلومان بود زر کار گر [illegible] — ز خون اشک مسکینان بود پالوده خوانش

برآورد در کفایت خواجه آه از حال سلطانی — ندانند آن زر [illegible] تاج و تخت سلطانش

که برگشته تخت از تیرها در شبستان باشد — ز زر [illegible] آتش فتاده در شبستانش

شمار بد [illegible] ستم گردد — چو [illegible] از بد [illegible]

بکیوان کنگر ایوان چه بالا میبرد سلطان — کجا رفت آنکه زیر حکم بود ایران [illegible]

گرفتم هست گنج زر جهان [illegible] — چه حظ یابی از آن گنجی که باشد [illegible]

جوانمردا غنیمت دان که گنجی هر چند باره — ز حرص [illegible] دست خود اگر [illegible]

ز شست پر خم گردیده منحنی تیر ناوک — کمان را [illegible] هر چند باید کس [illegible]

گناهی [illegible] آنکس اگر سنجد خصال زشت — که [illegible] بد بود [illegible]

نگه دار از چه باکی از زبان عیب جو خود را — که نقد [illegible] خالص کند [illegible]

کسی کار [illegible] اندر ره طاعت — کند [illegible] فرد [illegible]

پی گرمای محشر خواجه را اسباب [illegible] — نه اندیشی که فرساید [illegible]

دماغ مبتلای رنج کابین جهان باشد — یکی بر خود بجیب [illegible]

زمین را علت جوع است و لقمه او مردار — که میرد [illegible] که هر دم از زمین [illegible]

کسی کور اند چشم از غبار صبح آرزو — کنون بین [illegible] گورستان بخاک آلوده [illegible]

از آن در وقت زادن گریه دارد طفل بیچاره — که سازد ز آمدن [illegible]

شد علت او بار گردد در تن [illegible] — دهد گر فی المثل از خوان حکمت لقمه [illegible]

بیک نان [illegible] از جو نان [illegible] شود لیکن — نباشد نیم جو ممنون ز صد من نان [illegible]

ندارد حق پرستی خود پرستان را [illegible] — که باشد [illegible]

چو دل شد تیره از گفتار دانا [illegible] باید — چه حظ چون کور گردد چشم از کحل [illegible]

[illegible] قول هر کس [illegible] — [illegible] که آن به که جوید گوهر از [illegible]

دل دانا اگر [illegible] از صرصر محنت — شود خاک از جفا [illegible]

چه خط نا قابلان را از نکات مرشد کامل — صدف چون شد عقیم از [illegible]

زبان [illegible] سلامت [illegible] — جوانمرد [illegible]

ز قرآن منع می خوردن نماید [illegible] — که باشد [illegible]

از آن دارد عصای حیله شیخ حیله گر در کف — گزین [illegible]

مگو از دنیی و عقبی چه باشد آنکه تا کی گنجد / نخواهد در یکی باشد سراب و بحر یکسانش

چه عیب ار صاف دل از تیره بختی مضطرب گردد / که ابرار بگذرد بر روی دریا بی شتابانش

بلا روزیست عاشق را ز هر کار رنجه جنبش / شتر کاید به مغیلان کی در آب از خس هراسانش

که چون پربار شود کس ابر اندیشه ذکا کل / که چون پربار گردد بار کی باشد گرانبارانش

خوشا آن باغبان گلشن ارشاد کز هر سو / نوای و رچمنی باشد [illegible] خوش الحانش

بمطر مسکن در یوزه فقر ار کند شاید / که در دوران بود زیر نعل ایطاس گردانش

بقاف فقر تا بود است از آن تحقیق گنجا / چو عنقا مطلقا اطلاق هستی مست جهانش

ولا توفیق در یوسی از آن عارف جو / که دربانی کند صبح و مسا موسی عمرانش

نه مسند نشین ملک درویشی که گردیده / کسی به کنگرهای فقر بر ایوان ایمانش

امین مخزن سر الهی احمد مرسل / که پر شد دامن دنیی ز در بحر عرفانش

شهنشاهی که بر ختم توفیق شرف زیبد / نگین [illegible] از مردم چشم سلیمانش

سرافرازی که باشد از کمال عز جاوید / بغیر ذات حق بر جمله موجودات رجحانش

غیاث المرسلین خیر الوری کاحوال عالم را / رقم زد کلک واحد در ازل بر لوح وجدانش

سواد سرنوشتی را که منظور نشد رضا بود / نباشد خامه فطرت کشیده خط بطلانش

تعالی الله چه دریاییست بر ساحل [illegible] / که پر شد دامن آخر زمان از در غلطانش

زبیان بحر فکر قطره‌ها افتد در دریا / کند پرورده طبع زرفشان گوهر صد جانش

فکندم آنچنان خوانی درین مهمانسرا آخر / نمک بهر غذای روح باشد از نمکدانش

بود مصر هنر طومار من کلک شکر آهنگ / شده طوطی صفت شکرشکن در شکرستانش

جهان کلکم بود فارغ آمد ز آنکه گوید کس / که کرده آتش فلان تحریص تا تعریف مهمانش

شکست کس نیارد داد گوهرهای فکرم را / زبان در کام اگر قصاب بود از سنگ سندانش

نظر بر بوستان حالا مرا افکن که تا بنگر / شکفته غنچه‌هایی نوبرش از هر سو با لوانش

بود هر نکته نظمت تمام آنکه گوهر کان خو / برابر با خراج ملک دنیی گردش افشانش

بلفظ خوب و معنی درج کن در زنه غرنش / چرا یوسف به زندان رنج اندازی ز زندانش

ز زرغان رباض نظم اثر کلها کند اول / فضل خاقانی که مسیح گشته حسانش

و گر گنجور ملک سخن خسرو که از هر سو / بود از فضل سبحان صد هزاران گنج سبحانش

و گر دیباچه ساز دفتر دانش انوری جایی / که داد از جرح رانده بر زبان گلک سندانش

از آن سر نافه آن مخبر تعالی هر خنجر غربت / که سلطان زده هر سو چو صد دامان سلمانش

و گر آن باد در دوران سهیل لجه معنی / که عالم پر شد از گوهر ز لفظ گوهر افشانش

شدم حسن سم در این معنی چراغ افروز از خاطر / که بهر لامع گر چون بود نوری ز لمعانش

چگونه کرسوی خاقانی نمی‌آمد ز سحر کلکم / بجای نیزه نظر تر دهد از خاک خندانش

دگر چون شد خبر از وادی گفتار در دهلو | بکنج دیر ازین غیرت که بگشاید ره نقاش
دگر بوم کرد این طوح بهشت جاسی | جوابی چه در طوف اسند ترکمان نو نقاش
وگر در پیش نامه زین مقوله بگذرد روزی | چو جبریل کو بود مشتاق جان هم خوانایش
وگر این خبر را بیند سهیلی کو بود باشد | که باید همچو ماه چارده خالی ز نقصانش
چو گلفام منهاج هدایت سالکی را | رقم زد نام ملک من بتاج الهدا افسانش
معاذ الله ازین دعوی بمعنی معاذ الله | نظام آخر که باشد باچه خواهد بود عنوانش

خدایا عاقبت باران رحمت بار بر خاکش
چنانکه اول محمد ساختی از خاک و جانش

زعمر با نفس است کار خویش بساز | نفس کم رفته ساز اگر نباید باز
هوای ملک قدم کن ز شهر بند وجود | قدم بکوی حقیقت نه از برای مجاز
ز نور شمع بقا ساز چشم جان روشن | مخواه نور حیات از فروغ شمع دراز
فما طلب بقا عاقلا بعبرت کر | زجال عیسی و قارون درین نشیب و فراز
به تیغ مهر توکل ببر طناب امل | بزور دست قناعت ببار بیخ آز
نظر بقرص مه و مهر خوان چرخ مکن | نه بی کنج قناعت کرم و سر بساز
زمین آرزوست ببر زجو بهر و گرد آن | برای هر منافع سنند آز قضا ز

ز شکنای قناعت منه قدم بیرون | که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز
ز خود صرف آوازه در جهان مفکن | که در نجات ز یکدست مرو را آواز
بخار زار توکل خرام کن که ترا | ز خارها شکفد صد هزار غنچه راز
مده بغیر هوی آرزو که در دست | گشنده تو بود آنکه میکند ترا ناز
سفید روست بیاز از خسر تا بار | که نقد خوانم ازین بود نیک داد گداز
سیاه بخت کسی اندرین مضیق مخاکر | که ظل طایر او هست هرزه در تک و تاز
نکافی است کرا از پی مار دم و نکنی | چنین که پرورشش میکنی بنعمت و ناز
نفس سپید تا خود وطن کنی در خاک | ترا اگر چو مسیحاست بر فلک دمساز
زمرده کم نه ای زنده چند کنج دوا | ز موج خیز حوادث بکنار انداز
دگر بهم نهی تا ترک از حسرت | اگر نمی بجهان و دیده ملا خسته باز
ز باطن تو صفا آنزمان شود ظاهر | که خرقه کسوت شرع ترا دهد پرداز
نماند هست همه وقت آتش بقا روشن | مباش غره بیاد بروت خویش نیاز
بنور فقر چو عیسی کتاب گیر چو هلال | که تا بپهلوی خورشید فلک زنی پرواز
بسر سوزن عیسی بکار بسته انگیس | که گر فقیر در پیشه [illegible] از آغاز
بجوی آرزوی دل که شسته جز از ل | عروس آرزوی ما نهان بجای ناز

ز بزم آز برون آی کاین جهان پستی / که دید بود در نظرت حیله طناز
مباش مضطرب از جور کجروی سپهر / که نقش انجم نامد درست بهر نیاز
دراز و کوته از آفت نار روز و شب / که چنگ حادثه چون رای کند بر آن آواز
نباشد ایمنی [illegible] چو خاک / [illegible] زنجیر از [illegible]
ز مهر ساعد بخت [illegible] / به دستبازی [illegible] ساز طراز
ز بس که سیل لبا غرغره چشم گشتی / خمیده قد تو [illegible] کن غماز
بی مراد دل خود [illegible] سال بهار گشتی / سیاه [illegible] بکار حق پرداز
بدینکه [illegible] بکاه روی و [illegible] / که آفتاب [illegible] زانکه [illegible]
ز خوان بزم جهان دست [illegible] / که دست شست ز جان هر که دست [illegible] دراز
مراد دل ز رسول طلب که بر خوانش / بود بجای مگس جبرئیل در پرواز
سپهر گرد سلاطین عرصه عالم / محمد عربی شاه کشور اعجاز
در محیط نبوت که نسل آدم از او / نبوده هیچ چون او [illegible] خدای بی انباز
شهی که روح قدس برده در شب معراج / بهر دو ملکوتش بصد هزار اعزاز
که عرق معارج ز فیض نعلینش / بفرق چرخ شده [illegible] غبار خاک حجاز
نماند آرزوی بر فلک مسیحا را / اگر شود زمین مدینه روی نیاز

غبار ز خلد به هر بوی خاک درگه او / خطا نباشد اگر مشک چین شود غماز
شها به دولت مدح تو [illegible] من / نهاده بر سر هم صد هزار گونه جهاز
کلیم که مدح تو گویم اگرچه در عالم / بنظم من نتوان یافت یک مدیح طراز
مرا سریست به پیش از غم زمانه فکن / بفرق سایه اقبال [illegible]
[illegible] / مرا سپهر که [illegible]
برای فاقه حال من چو مور ضعیف / توان نهاد ز [illegible]
ز غم [illegible] شده قامت ز [illegible] / فغان که [illegible]
نظام ساز دگر بهر جلوه گاه قبول / عروس [illegible] زرین [illegible] را جهاز
چو حک شود ورق عمر یا رسول الله / صحیفه دلم از نقش غیر وا پرداز

گذشت عمر دریغا که در سرای جهان
بقد خم شده سنجم ترازوی عصیان

سمند سرکش عمرم کشد اجل قطع / خمیده ام که ز دست [illegible] بوده عنان
شده است زم حیات مرا نهایت کار / چو غافلم که از این [illegible] در نوردم خوان
بخاک میل کنم [illegible] معرفتم / کدام گنج که ناکشته زیر خاک نهان
نگو چرا شده ملح شیخ هر حرف / که وقت مرگ [illegible] در [illegible]

نیابد از من فرسوده هیچ کس یاری
بجز غم که بسازم در این کهن زندان
بفکر زاد سفر خود فکنده ام درپیش
که میروم بسفر زین سراچه با حرمان
قدم نمیده ز نقصانیم خلاص چه سود
بود اگرچه مرا ملال از نقصان
شکست قدر خود از بی زبانی نیاید یاد
مرا که هست گمان قوت شکستن نان
دلم که گرده غربت بعالم باقی
در این سراچه فانی نیابد اطمینان
نجوم طالع برگشته ام پریشان شد
لبان شکر شطرنج مردم نادان
چو جاده شده راهی که نیستش هر
نصیب گشته ضعفی که نیستش پایان
مرا تهی است نصیحت ای مخزن حرکت
مرا سریست بیالین حسرت بی پایان
بود ز رنگ رخشم برگ کاه در نفرت
بود ملک ... از رخش غصه در جولان
برخشش نه کیم دهر میزند مهمیز
بنقد دو دیده هم چرخ میکند سوهان
کهی خورد شده از کثرت بلا مانند
دمی جگر شده بر تابه بغا بریان
سحاب موی سیاهم سفید شد بر سر
از آن سحاب فرو ریخته الا دندان
ز منظر نه دعوغای او مرا چه خبر
که منکند برخشم ز کوشهای گران
سرم غرض بوسیدن قدم کرده
که بوده روز جوانی بخدمت اخوان
ندیده انبر دندان تمام گشته تلف
سبب چه شد که مرا باز مانده ...

مگر کسی که چنان غدار تو از عنوانست شد
که باغ زندگیم را رسید وقت خزان
بود ز دیده رخشم تر ستر دلش اوست
سر از برای عبث زینه جانب دامان
قدم چو تا شده ام در سپاس مردم
بگوشه است که دارم بگوشه بور و گمان
سفید گشته مرا موی در رخت زندانها
... پاره ... چو کس ... نعمان
اگر نه بر بینم کسی چو سایه خویش
... ... بردی خان زنشانی
گهی بسینه بر آرم ز بانه آتش
دمی ز دیده نمایم تلاطم طوفان
دل حزنست چراغی که نیستش پرتو
غم سفت محیطی که نیستش پایان
چه آگاه دارم از اینسان کرا فکنم خود را
بر آستان شه بارگاه کون و مکان
وصی احمد مرسل علی ابی طالب
شه سریر کرم در لجه عرفان
شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود
غرض ز جود نه فیض ز خلق انسان
بکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی
حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
ابر ملک هدایت کرشته ز سداد ...
برای مدحت او گشته نطق زبان
ز شوق اوست که کلبرگهای عالم ...
دهند جلوه صورت ز عرفا کمان
گر نظاره ایوان قصر رفعت او
عمامه را نتوان یافت بر سر کیوان
سحاب مکرمتش قطره فشاند بخاک
صباح روز ازل گشت عالم ...

در اعتقاد بزرگان دین مطهر … بود متابعت او عبارت از ایمان

زهی امام قضا قدر آن که نوح نجی … بعون زورق لطف تو رست از طوفان

برای بستن خدام آستانه اوست … که کرده اند نشیمن درین مکان ارکان

جهان شده است جهان از هوای تو … [illegible] کند دعوی خدای یکان

[illegible] … [illegible] چون تو سواری [illegible]

متاع قدر تو سنجد … [illegible] … قمر پیاله بود سنگ و پله میزان

موافق تو شفیع جرایم عاصی … مخالف تو مقام جسم خذلان

ز نور تو که در روز لامع است صبح … ز سعی تو بدن شرع تو جان جهان

ز بستان تو رونق بجانب دگر … بود یقین که بود زهر خوردن یکان

ز شرم خلق تو از سلسبیل صبح ازل … عرق روان شده بر روی روضه رضوان

توان ز روزن لطف تو دید روی نجات … که شکاف نعل تو بشکست آسمان

چو خورشید قدر ترا روزگار ساخت دلیل … ستاره آسمان ... از ماه نخجسته شان

بود ز جرعه خمخانه محبت تو … که چشم چرخ کبود سرخ دارد از رخ جان

اگر بچشم عنایت نظر کنی بر چرخ … نیاید از شه خاور سحرگهی نالان

تغ تغیب تو تا بر زمانه افتاده … فلک ز بیم تو دل بسته مهره بر دهان

زاحتشام تو

ز احتشام تو هر شام ساغر زر … برید آن خود چرخ بیفکند پنهان

گهی که آتش قهر تو مشتعل گردد … پناه جسته سمندر بمسکن سرطان

برای طوف مزار تو عازم سفر است … که قرص مهر سحر بندد آسمان میان

عروس حجله جاه ترا ز شکل هلال … کنار آینه ظاهر شده ز آینه دان

ز ابر مرحمت لطف قطره بچکید … بیجر جاه تو شد چنین چرخ [illegible]

زمین عرصه قدر تو عین [illegible] است … که هست ز انجم سیاره [illegible]

ستاره بیت بدوران که [illegible] … حباب حلقه گرداب گشته [illegible]

اگر میان عناصر کنی مصالحه … نخیزد از دل آتش ز دود [illegible]

طفیل ذات شریف تو شد جهان بوجود … جهان صحیفه ذات ترا بود عنوان

گهی که تیغ بر آری برای دشمن دین … متاع روح بمصر عدم شود ارزان

بصبح داوری حشر دشمنان ترا … نوکلان جهنم بجای هندامان

مباح روز قیامت گناهکاران را … محبت تو رهاند ز ورطه عصیان

محبت تو دلیل ره نجات بود … قرین است کلام مجید از ین برهان

حسود جاه تو دار و نجات بخار … خیال سود کند لیک آورد زیان

برای داد اول عترت تو صبح جزا … زنند زبانه جهنم بآل بوسفیان

درین قرینه ... معانی اساس زنگار | که چشم عقل ز نظاره‌اش بود حیران

مرا چکار که رعنا قدیست در شیراز | مرا چکار که گلبرگ هست در همدان
مرا چکار که تا وقت مرگ عاشق را | برون نمیرود از دل محبت جانان
مرا چکار که خالیست کشور از دشمن | مرا چکار که عالیست منظر سلطان
مرا چکار که برگشت بخت از قیصر | مرا چکار که برجاست دولت خاقان
مرا چکار که این [illegible] علت سرسام | مرا چکار که آمد است علت خفقان
مرا چکار که سودائیان عاشق را | ز پیچ پیچ جنون برج عقل شد ویران
مرا چکار که گردد ابر حیوانی | [illegible] که شاهوار در غلتان
مرا چکار که در عقدهٔ ذنب گردون | کند ز خلعت نو آفتاب را عریان
مرا چکار که شد [illegible] روز ازل | ره گریز ازین کهنه ارقم پیچان
مرا چکار که گویم حریص جاهل را | که بر جهان چه نهی دل که هست [illegible] جان
مرا چکار که هیچ ملوک عهد قدیم | [illegible] سخن گو بوده شاعر شروان
مرا چکار که در رحمت شهر بغداد | ز صنعت [illegible] قصاید سلمان
مرا چکار که جان بخشد اهل معنی را | سخن سرائی معنی نگار اصفهان
مرا چکار که در [illegible] نظم نظام | زمانه [illegible] بیرون از [illegible] جهان

سخن و محبت آل علی که در دل من | نمانده است بغیر از محبت آن نشان
شهنشها بولای تو التجا کردم | ز آستانهٔ خویشم مپیچ باب امان
در آنکه یار که سنجم درر مدایح تو | فغان ز خلق برآید که زنده شد حسان
ز رشحهٔ [illegible] امید من ز [illegible] سالها عمر | سحاب لطف تو [illegible] اگر [illegible] باران
مرا ز لطف تو امید تلافی مافات | معاینه بود این قصه نزد عقل چنان
که از خزان رود اوراق بستان یکبار | رسد بهار و [illegible] راه [illegible]

به رحمت نظری کن کهی که بی مهلت
رسد ز غیب پیام نقد جان فرمان

برسم تحفه هم جان بگیر و خورده مگیر | ز [illegible] مانده است التحفة الفقیر حقیر
سحر که شب قدر تو را چه پیش آید | که همچو روز قیامت فتاده در تاخیر
چو کرد لشکر عشق تو ملک جان یاره | دلم بدست غمت ز آنچه بود گشت اسیر
دلم که در شکن [illegible] کند فریاد | سبب مپرس که دیوانه ایست در زنجیر
جفا کشیم ز نقد [illegible] جور [illegible] | نصیب شده جور و جفا به تقدیر
اگر ز نقد فراغت زمانه [illegible] | چه غم [illegible] که یابد زمان زمانه تغییر
[illegible] خوبان | نماند بهر چه یارب ستاره را تأثیر

زند به تیر و آن به کمان ابرو — بهر کجا که بنام زخور رنگ سرتیر
ولی چه باک ز تیرش که بر تنم راند — ولای مظهر قدرت امیر کل امیر
امیر صفدر غالب علی ابی طالب — وصی احمد مرسل ولی حق قدیر
شهنشهی که به دولت نشسته چو بار کجا — کهی بجان و که از دل کند سجود فقیر
فروغ عارض بخت تنش بجای ظهور — چو آفتاب سحرگاه گشته عالم گیر
منور است جهان از فروغ دولت او — چنانکه سینه صافی دلان منور ضمیر
دل فلک شده از لمعه رخش روشن — زعکس شمع بود آب اخضر منیر
زلال آینه جان ز دو غبار تیره کند — کرمی نشاید شد ز عکس خویش بی نظیر
چو بر سمند رخ افروخته خود میگفت — که در سحرگه شده [illegible] ز کوه کردیر
بطبع کرم عام است انکه بود — ز صبح دیگر زر آفتاب زر تیغ
تحقق است کما نه بهر نور مرقد اوست — که در محاق ز شرق قمر کند شبگیر
سپهر ظلمه انگیز دیده تیز نرش — بروز تو کس ترم بی نشانه تو پر
شد آب زهره چرخ اثر از نهیبش — هم از سعادت او مانده آب در تعبیر
خبر مایه فضلش چو ابر ار بود ولی — سموزنان فضایل بحور اندر نظیر
زمادر است جدا طفل در شکم تنش — ز صبح زان شده بستان [illegible] شیر

ز آتش غضب او شراره جسته — گهی جحیم بود نام او وگاه سعیر
شهنشها صفت ذات پاک اشرف تو — برون چو کند آلهی ز خیبر تقریر
شدیک نسیم تو از روزن ستاره بچرخ — رود چو سوزن فولاد در لسام حریر
ز دست قهر اگر چرخ را نیفتد ری — چکد ز خوشه پروین بروی خاک عصیر
حوادث ز بیان فلک بود هر روز — که در ممالک جاه تو گشته است دبیر
برش ورق شده گرم آرشید انجم — که بدخت تو عطارد بروکند تحریر
نهاده ناوک قدر تو پای بر سر بدر — کمان بری که ز سطح [illegible] گشته تخیر
بود ز عالم جاه تو آسمان گوهی — ز حد بی بر کمرش کرده خوابگه نخجیر
رخ تو دست لوامع خسته نقش چو نور — جبین خاوری اندر رشیده تقدیر
چگونه نیز کند ز بیق سحر تصعید — اگر نه از تو شد آگه ز ضعف گیر سپیر
سپهر بر تر اخاد بیت در ریشه — برای خاک زن خدمت تو خم شده پیر
فلک [illegible] تابیابان کمر بسته — بخدمت تو علی کل حال [illegible] قدیر
نهاده [illegible] نقد تو بیرث چرخ — بگردنش بود از شکل کهکشان زنجیر
نمود بوصف تو راجع معانی قرآن — اگر نقاب بر افکند ز چهره تقدیر
عجب ازان شراجیره زعفران زارست — ولی دو هزه نباکوشش دشمن تو زحیم

چراغ بخت ترا امشب ار بکاهد
چو شمع ازین غم و اندوه کو بسوزم
اگر فتد بجهان نور طلعت تو رسد
که آفتاب جهانتاب را کند تحقیر
بلاست بهر مطیع تو کشتن [illegible]
سعیر بهر عدوی تو گشته جنس حریر
ز عکس چهره بخت صباحی است صباح
ز گرد نعل سمندت عباری است عبیر
ز قهر و لطف که آن جنت و جحیم بود
حکایتی است بشیر و روایتی است نذیر
ورا مکافات کنی چون دعا بمال [illegible]
برآید از در بخشش [illegible] صورت حریر
نظام نقد بقا داد تو مدحت تو خوید
درین معامله صد مایه یافت از توفیر
چه حاجت است مرا که آورد ز معانی خاص
هزار گوهر صافی برون ز [illegible] فقیر
زمانه داری اسیل فضیلت است [illegible]
متاع فضل کم آمد که راه [illegible]
[illegible] کهم از سیل [illegible] مانده بجای
که آب سیل بلند است و قدر بخت قصیر
ازین غم کرنده خشک مزرع املم
که ظل رحمت [illegible] بر سطیر
رباعی است و قصیده سوای اشعارم
همین بود که زمن مانده [illegible] ضمیر
سخن ز بحر ثقیل و خفیف هم دارم
متاع خانه بر این نسبت از قلیل و کثیر
معارم بگر [illegible] که نزد شان باشد
نکوتر از غلط شعر و انشای شعیر
اگر بصدق چنان خیال کنم
زبان کلک کند ختم بر قصور [illegible]

نشان مانده که در حشر چون شوم پیدا
رسد برای خلاصی جناب شه بشیر
چو غم ز [illegible] شام غم اگر باید
و دیده روشنی از روی شبر و شبیر

کسی که خادم آل علی بود بادا
محمد شه بود حال [illegible] که کار نصیر

شاه

چون حسن بخشش رومی بر انداخت
گر چون زره بپوشش ترس بر انداخت
شد خسرو خاور ز نهیب ترکش زنگ
خود را بسوی مملکت باختر انداخت
کبک ز رگ بیا رختن را ز سر کوه
چرخ قدر انداز به تیر قدر انداخت
شد بار دگر بر ثمر این نخل کهن سال
خنجر در قد نشاط فزونی باد فر انداخت
[illegible] آن ترک گل اندام جهانسوز
بس خون که فلک [illegible] انداخت
[illegible] که بکر [illegible] نو بهار است
نوری که ازین [illegible] انداخت
در در بکند [illegible] شفق باز
چون گشت روان [illegible] انداخت
[illegible] کشید این ستم اندیشه جهانگرد
بر [illegible] ملکش از نظر انداخت
[illegible] ز انجم [illegible] شده سراسر شده گویا
بر روی نظر خسرو فرخ سیر انداخت
سید [illegible] صفدر که یک تیغ ز اعدا
در معرکه [illegible] یا دسر انداخت
[illegible] مانند کوکب
در مزرع دنیا [illegible] تخم بر انداخت

[illegible]

چیت زر

هرگاه که در [illegible] و غبار گرد و هر جهت
چون سیل بدان گروه به تیغ از کمر انداخت

از [illegible] گهر [illegible] فلک بر زمین [illegible]
بحر کف او [illegible] به ساحل گهر انداخت

خورشید [illegible] بستان جلالش
برگیست خزان دیده که از شجر انداخت

زرین [illegible] یاقوت سحرگاه [illegible]
نار غضبش [illegible] آتش [illegible] انداخت

در کشور بدخواه ز اعجاز ولایت
[illegible] تیغ ولایت سپهر تا جور انداخت

شد [illegible]
استاد ازل [illegible] از انجم [illegible] انداخت

[illegible] ذات [illegible]
جود [illegible] انداخت

قهر تو که [illegible] خطری نیست
جان از [illegible] خطر انداخت

شب [illegible] نو
نعلیست که [illegible] انداخت

شد روشنی باصره ارباب [illegible]
بر هر که سکه کوی تو [illegible] نظر انداخت

رشک کف دریا [illegible]
کز غلغله [illegible] انداخت

دید [illegible]
زین مرحله جان [illegible] انداخت

شاها [illegible] از کرم خود [illegible]
کز [illegible] چون سپر انداخت

توفیق ولای تو [illegible]
بر کنگره [illegible] انداخت

از بهر نثار قدم [illegible]
بس گوهر [illegible] انداخت

باز [illegible] انقلاب
کو [illegible] سر آفتاب

گشت نهان [illegible] هندی [illegible]
کز [illegible] خاور [illegible] شام [illegible] انقلاب

[illegible] لولوی [illegible]
[illegible] ایوان [illegible] درج [illegible] طناب

باز [illegible] گشت ظاهر [illegible]
از هیبت [illegible] سپهر [illegible]

[illegible] از دریای چین
[illegible]

[illegible] نسیم [illegible]
سرد گرده چون هوا [illegible]

[illegible]
[illegible] در گنبد [illegible] خاور [illegible] آفتاب

صبح [illegible] آمد [illegible]
تا بر آمد بر سر [illegible]

[illegible] نهان شد [illegible]
[illegible] زمین [illegible]

[illegible]
زین [illegible] سبز از [illegible] مشکین [illegible]

[illegible]
گردید [illegible] صبح از [illegible] جام شراب

[illegible]
[illegible] ساقی [illegible]

[illegible]
کشور [illegible] عنبر [illegible]

[illegible]
شاد [illegible]

[illegible]
مطلع [illegible] شده ام انتخاب

باف بسی در چیال [illegible] در راه | کز غمت [illegible] سپر [illegible] اوج عالی جناب

بر سماع جاه او نبود بمیزان کاه جز | آنچه دارد وزن فردا در ترازوی حساب

چون نشود بر سیده فردا احتیاط [illegible] | دشمن جاهت چه خواهد گفت یا رب در جواب

ای که از بخت جهانگیر تو [illegible] | مضطرب گردیده خصم [illegible]

[illegible] بر گرد [illegible] | فارس [illegible] پا نهند بر سواری در رکاب

[illegible] کان بود [illegible] | بر [illegible] دست تیری [illegible]

گرده [illegible] کم کند [illegible] | کز براند شارع حکم تو رسم [illegible]

هیچ مقصودی ندارد جز طواف [illegible] | آسمان بر گرد این [illegible] که گردد با شتاب

بر [illegible] انداز [illegible] | بر نیارد ور بهاران [illegible]

جای آن دارد که گردد ز آفتاب تیغ تو | دیده بدخواه حاسد [illegible]

[illegible] از عشوه گر چون [illegible] | کی ز بس آب دارد [illegible]

میکشد بدخواه نادان باده [illegible] | از بلای [illegible] چون [illegible] خراب

با عدو [illegible] دنیا و ما فیها [illegible] | چون [illegible] جمع [illegible]

صبح بخت چون رسید اعدا [illegible] | میکشد [illegible]

دشمنت [illegible] خواب جهل [illegible] | خواهد [illegible] عقاب

درره نجفی

16

درره نجفی بود ای خارج جاه تو جحیم | باز کش [illegible] در عذاب

دست [illegible] آل علی [illegible] | پیرهن پاره ساز [illegible]

چون کشی [illegible] بحری [illegible] قطره | چشمه [illegible] خضر [illegible] آب [illegible] تاب

[illegible] | [illegible]

وقف [illegible] | این نظام آخر [illegible]

کام [illegible] خاص | [illegible]

این قصیده [illegible] مطلع بود | تا بمقطع [illegible] کرده [illegible]

انچنین مطلع مرا از بعد گویم خلق را | مطلعی دارم [illegible]

باد نصرت [illegible] مرتضی

این دعا کرد [illegible] مستجاب

ای [illegible] | وی [illegible] الامین

ای [illegible] گوهر درج علی [illegible] | وی [illegible] رسول [illegible]

ای [illegible] حضرت [illegible] | وی [illegible] برج جاه تو [illegible]

ای [illegible] لطف تو [illegible] | وی [illegible] حصن حصین

گوهر [illegible] سلطان علی [illegible] رضا | کعبه دین [illegible] امام [illegible]

مقتدای ظاهر و باطن امام حسن و حسین   پادشاه صورت و معنی شه دنیا و دین

اختر عالم فروز برج طا و ها   نور چشم خسرو مسندنشین یا و سین

کحل بینش برد از خاک پای زوار او مدد   روح قدسی را بخاک پای خدمت جبین

روح جعفر پیر آن از دیده خلق نهان   گنج علم زان سبب در مدفن خاکی دفین

هر که با مهر تو در محشر برآرد سر ز خاک   همچو صبح صادقش لامع بود نور از جبین

چون تو ذات کاملی صورت نگار کلک صنع   آفرین بر دست صنع صانع جان آفرین

چون غبار دشمن از مهر تو زهرآلوده گشت   تلخ چون ماء الغیب شد عیش بر خصم لعین

بر سر مهرت گرفتاران جاه جرم را   بهر استخلاص در محشر بود حبل المتین

گوهر پاکت ز نور آفتاب حضرت است   خاکش بهر خلقت پاکی جبین آمد طین

عکس قندیل مزارت بر زلال چرخ چرخ   تا فتاد از روی پدید آمد خورشید مبین

گر بلکت چین رساند بوی زر تربت   کو نشد گرد در رنگ اگر از رشک چین

هست افلاطون بجنب دانش آیت خرد   کو لبیاز خوش انشانت کسری از زمین

ای شهید اگر غربت غریبم وارد ها   باز کن چشم ترحم بر غریب خویش نیز

نقش خود

چون من مسکین سر خوان عصیانم اسیر نفس خویش   رنج زنهار ساعد حشمت برافشان از ...

چون نشود روز جزا اجر شفاعت را   نفکنی از جرم آندم ... حق

جوشن حب تو در بر تا نیاب شوم   نیست باکی گر رسد از قوس چرخ تیر کین

باشد از بیم فراق رخ ... جان املا   وه چه بودی گر رسی اکنون بودی در زمین

الوداع ای گوهر درج علی مرتضی   الوداع ای اختر برج امیر المؤمنین

الوداع ای کاشف حق مقتدای راستان   الوداع ای کعبه ملت امام راستین

خواند از خیل ملکان در گوش خود در انتظام

گر فرستان باشدش منزل دگر چه جان زمین

عاشقانی که نظر بر رخ زیبا دارند   نظر از جانب الله تعالی دارند

زیر بار ستم حادثه چون بختی مست   در ره بادیه شوق چه پروا دارند

از غم عشق دلآرام چو خالی گشته   همه جا در دل هر ساده دلی جا دارند

بهر قطع نظر از مردم عالم هر وقت   چون غزالان قدم بادیه پیما دارند

گر ز شبهای فراق از غم باران سرشک   تر شود چهره چه غم دامن صحرا دارند

نتوان دیده به بازار خسان کین فرقه   روی در آخرت و پشت بدنیا دارند

سوی این بادیه ادنی متوجه نشوند   که توجه بسوی مقصد اعلا دارند

بر کنار از غم دنیا و مجاهد با نفس   تیغ و تیر چو دم و شهپر عنقا دارند

دیو را زیر قدم کرده مصلا از بحر   سبحه منتظم از عقد ثریا دارند

برده از فکر تنگ جاه گریبان سر خویش
پای بر تارک گردون معلا دارند

خشت و خشت ار چه ز اسباب جهانند تهی
[illegible] اسباب مهیا دارند

بس که در مدرسه تقوی خون ناب خورند
ورق چهره ز خونابه بحث دارند

ابر نیسان ازل داده بدل شور از
صدف سینه پر از لولوی لالا دارند

در شبستان گه تجلی بجز این طالب را
چه دلی شمع که ابنا ید بیضا دارند

نا امیدان عنا الدوم ایشها یابند
هر نفس کو بالنفاس مسیحا دارند

برد در بارگه عشق ملایک به نیاز
خوش نفس را د صفا رایت عنقا دارند

اثر آتش عشق است که از روز ازل
ابرها آبله افلاک بر اعضا دارند

ساغر عشق بهم نشانده است کسی
که بمیخانه حریفان چه علا لا دارند

نکته معرفت از عارف آگاه شنو
دارو درد محبت بیمار اطبا دارند

حاجیان وصل حرم یافته در ریگ اند
باز بر رسید خدا ار چه غوغا دارند

بهر جام ار چه سبب مست جنون گشته اند
عاشقان که دل آینه آسا دارند

بر حذر باش از آن قوم که برگردون روی
شب سبوی می و در روز مصلا دارند

نبود باده کشان را غم آن را دل
عکس نا صافی آینه صهبا دارند

هر کسی آنچه ز اسباب جهان [illegible]
گوشه گیران این طایفه سودا دارند

الحمد [illegible]
[illegible]

مرد رهی نکند جا بدل اهل کرم
عکس انجم که ز ری در [illegible]

مطلب نقره جرب ار نه بزرگان امم
مس خود مشعله وار [illegible]

کانچه با نجهان هم بجهان در [illegible]
همچو جیب مگس و شهد مصفا [illegible]

نزد ارباب خرد خوش تابوت بود
بر نعش این مرده دلان کا طلس دیبا [illegible]

طالبان رایه خویش از زر و درهم
چون گدایان که بهر خانه تمنا دارند

بی وسیلی نتوان راه بمقصد بردن
کاتبان را تو دعا بین که بر اجزا دارند

اعضا

شیوه تا تب و سیار دهما [illegible]
کی بد ندانند گرچه شب [illegible] دارند

از درم نشت بود کرم از آن درگه آب
ما جهان را سوسمی قوت [illegible] دارند

نه بهر بابی حیات از الم خار اجل
خار جو یان که سوزن عیسی [illegible]

بو زر راو آنو بسیار ربود بهر بمین
عیب شیخان و درق صبح [illegible] دارند

کو نیا یافته دخل ز رو سیمت ند بد
شیخ زندان به جا در دل خار ادا دارند

بد ازاین جا باش که ارباب خرد
میوه عافیت از نخل مدارا دارند

شد جهان معرکه شعبده اطفال نجوم
که بو همت باضی که پیدا دارند

زان منجم نگرد شب [illegible] سوی نجوم
جا بر ین نقطه ز بهر تماشا دارند

نه رسم امروز کند نقل بو ار روزی
انکسان را که غم روزی فردا دارند

... شد گرفتار ستم | که بجان آرزوی کرت مغا جا دارند
... بوان ساخت و طا با بدو جم | مردم از تربیت غور و سعا دارند
... ره مانند بخیلان از زر | کور طبعند که نگشوده سخا دارند
... زر گرچه مذهب شده در دو شاه ام | پیش طاق فلک از مهر طلا دارند
... غان رخ نکند از می حمرا احمر | که نه نزدیکی چو رخ رخ حمرا دارند
... ر آمد فتیده ز رشک نکو بداهد [illegible] | شکر با لیک بمنجانه زتر سا دارند
بجما ترا چه تفاوت کند از جرم عظیم | که نفیس چو [illegible] بطلی دارند
خسروا ملک کشور توفیق احمد | که مغبان در [illegible] ز فلک سا دارند
بر توی از لمعات رخ رخشنده محمد او | سروران نور که در دیده ضیا دارند
زایران که بخاک در او رخ سایند | پای رفعت بسر طارم خضرا دارند
ساکنان سر کویش که نه سینی جا بند | همه شب روشنی از آتش سینا دارند
شمه عشق ز سراج متعال نبوی | آنچه اهل سخن از نقطه انشا دارند
شاعرانی که ز شعرند بجود غره نظام
سر برانگهند زین گفت [illegible] آوا دارند
کسی ز سخن سخنهای ما خبر دارد | که همچو صبح جهان را ز نو جگر دارد

بجو نخی [illegible]

۱۹

تو چون فتاده بجا کیم یک بجور تنگ | امید هست که ما را ز خاک بردارد
شب از نجوم بود چشم تر بر قطره | نگه که درد دل بر دلش گذر دارد
بنب که خشت نهد زیر سر فقیر چو شب | که تا بصبح جهان خشت زیر سر دارد
برفت عمر و نرفت از دل تو طول امل | ز آب که رود آن سایه گر نه جز دارد
جهان ز چرخ سپر کرده بهر تیر قضا | بدست از مه نو قبضه سپر دارد
نثار کرده قضا بر بساط مسند عشق | جواهری که بگنجینه قدر دارد
هنوز دایره کل بنقطه عشق است | نه بد کسی که فلک با الی عمر دارد
کسی که در هم صحرای وصل داد زدست | ز هنگ عیب نباشد که چهره بر دارد
معلق است بموی سنان تهر سپهر | بزیر آن چه نهی سر که جان خطر دارد
سلوک عالم چون هست [illegible] | که مرغ خانه زبون است اگر چه پر دارد
ز جوشن چه بی بزرگی که می نماید خورد | کسی که آینه خورد در نظر دارد
ز زر بلند توان گشت صبح گرد [illegible] | بلند قدر را زان گفت که حضرت دارد
بهم بود غم و شادی ای پر لذت را | نگه مکن که دست بسر پای در شکر دارد
براه ظلم نه چون شب فارغ است | نهد قدم که ز راز قرص سر گرد دارد
[illegible] زافکر عیب [illegible] نشود | کسی که بر کجی نادل نظر دارد

فلک چو افکند دامن جفا ز غضب
جهان سیه چو کند دامن کمر دارد

ز بیر لب بود از اختران دندان
نمود بس که بلب حرف الحذر دارد

سحر که چرخ شود بی زره سپر گردد
که تیر آه اسیران غم اثر دارد

درین مقام ز پست و بلند چرخ چه عیب
که آفتاب ز خجلت جا بلندتر دارد

بغیر خلق که مانی ز عیب چو سالم
ور آب رو چه غم ار آنکه گوش کر دارد

بود سپهر ستمگر ببین گواهی صبح
قسم خورد نه بابین که ترس خور دارد

سپهر آینه چند دمد فلک که ز آه
اسیر گونه غم تیر کارگر دارد

تمام دیده شود عیب بینان میاز
که سنگ بهر همین جا بروی زر دارد

بهم بود غم و شادی که پرده غنچه
حریر اگرچه بود خار در جگر دارد

حریص باک ندارد ز عمر آسایش
کجا بخواب رود شب کسی که زر دارد

بعالم گوشی که مانی ز دو نفس سالم
خطر ز چشم تر شاخ بی ثمر دارد

بدست آر هنر زانکه نیستی کمتر
ز خامه کان بیک انگشت صد هنر دارد

ز بهر که جهت بجان عطا لبض بیا
که بخواب همه سرمایه از هنر دارد

رسد ز صفت خوشدلی ز عالم غیب
جگر ز قهقهه در کوه کبک نر دارد

ستاره مرجعی گر کند مشو غافل
همان کس که ده نوش نیشتر دارد

جهان تیره نهایت خیال طاوس است
که پای زشت و تن پر ز زیب و زر دارد

کسی که سر فکند پیش بهر طلبی
بقصد پای خود آن پنجه تبر دارد

مسافر ره معنی ز خشک و تر گذرد
چو از خاست چه پروای خشک و تر دارد

مساز گرم مشو هوس که این حجرا
مسافتی است که بسیار چو بدو دارد

زجیح ز بلند ری به که خویش را داند
کسی که جای درین خانه چو در دارد

کند مشاهده غیب آنکه کحل بصر
ز خاک پای رسول نکو سیر دارد

چراغ بزمگه انبیا ابوالقاسم
که شمع خلوتش از نهر و حشر دارد

نبی که وقت سواری برای عالم غیب
رکاب گیر ز جبریل نامور دارد

ز ابر جنت لطفش گلستان باشد
در آتش سقر آنکس که مستقر دارد

غلام تیغ زن اوست خسرو انجم
بصبح خنجر و در شام پا خنجر دارد

نقرا اگر شود باز میهمان شاید
فلک که روی چو خورشید بصر باخنجر دارد

بجسم یافت ترقی مگو که شام عروج
سفر بملک سموات در حضر دارد

سفر گزیده و راه مخوف درپیش است
درین سفر ز بنا خدا اثر دارد

پرست کمتر جهان از نکات او شاد
ز فیض نور سعادت چه صدف گهر دارد

ز نیر تو لمعات جبین انور اوست
سپهر انجمه نوری که در بصر دارد

شب خطا جوانی نظام را که گذشت
چو شمع صبحگاهی عمر مختصر دارد

کنون فرزند رسد از خامه اش شعر دیگر
که خنده لب نقاش پیش از سحر دارد

چرا ز خلق و وطن پرده بیابان باد
مرا که قفل صفت چرخ در بدر دارد

ز دوم ز قید چو مار خویش زندگی ز اجل
که جان ز کشور تن نیت سفر دارد

خوشا سعادت کنون هم دیا جوانی به
که جام بیخبری شاکر د ا ر د

ز هی خور [illegible] تا مقام [illegible]
هلاک تا نشود کس نمی رسد آنجا

بیاور [illegible] خاک ره [illegible]
نشان پای مسافر کسی درین صحرا

ز شب [illegible] از تو که بر خیزد
نشان اگر چه بود [illegible] ز زلال بقا

بکین کمان قضا را [illegible]
نمیکند [illegible] ز کار خطا

ز کارهای جهان آگهی [illegible]
ز [illegible] که بود ترا بقفا

سک [illegible] ز [illegible]
چگونه شمع [illegible] باد فنا

ز [illegible] فلک عاقبت [illegible]
[illegible] عمر تو در زیر [illegible]

گران ز بار تعلق شدی کجا [illegible]
درین محیط خلاصی ز موج فقر فنا

درین رواق بود [illegible]
که [illegible] دست را [illegible]

[illegible] خوان کن [illegible] ذخیره ساز دل
صدف [illegible] شد از [illegible] لولوی لالا

[illegible] درون چو [illegible]
فکن لباس تعلق ز پوست بیرون آ

[illegible] گذشته [illegible]
که از طناب بود خیمه را ستون بر پا

قناعت [illegible] ز چرخ کبود
که [illegible] پایل بالا

دل از فنا [illegible] که [illegible]
عجب نباشد اگر مرغ [illegible]

کسی که پای نهد بر سپهر [illegible] عجب
که چون مسیح برآید بروی [illegible]

نهان ز چشم و خورشید [illegible]
رسیده اند [illegible] عالم بالا

فروغ [illegible] ز [illegible] گردد کم
دهد فروغ [illegible] محیط فنا

دلی که [illegible] شد از [illegible]
که دید نقش گلستان چو بلبلان [illegible]

نظر [illegible] توانی کرد
اگر نهی ز سر خویش تاج استغنا

درون [illegible] دل [illegible]
ز [illegible] که بجا [illegible] بر خار

[illegible] نقد [illegible] نیاز
بیک نیاز [illegible] خواجه و سرا

ز [illegible] کنند پای خویش [illegible]
[illegible] شکسته دلی [illegible] دعا

چو [illegible] ز کعبه [illegible]
که آید باد [illegible] در را

[illegible] جدا [illegible]
خضر [illegible] از [illegible] آب بقا

از طرف

قا

زفاق عشق شد آمد مت صدر الجهان　　کزین میانه روی بر کنار چون عنقا
حواله شد قوارا لباس از خوف　　کهی که گشت برقع ز انجم و دیبا
بجوف آن کره انکون شد شال　　دل از ریاضت پوستین نور صفا
صفا نیافت تا انگه بریا زرده　　درون صومعه شد اربعین صهبا
بود ز میان جهان و فار در سعی　　برابر که شد کاسه شاهگاه گدا
وفا نیافت وفا چون کرم رود بخت　　که بود لب زگر چون باغ دیبا
ز دیدهای ملایک چو آسمان در آب　　بود بروز نها سقف کلبه فقرا
مجوی کام ز دنیا که طالب گوهر　　برای عکس گل آب شد سوی دریا
مخوان مجهود الشمس نیز در پرده دلان　　مدار آینه پیش چشم نابینا
بچشم خیره ترا پیر دبات لیک چو　　که هیچ در نظرت نیست پرده رخها
ز غم بجیب فلک چاکهاست از گردون　　نبرده سوزن ازین فرش لیک عقلا
بود نهان تعلک خون ساکیان زمین　　چنانکه زنگ بود مندرج بهر برگ حنا
فتاد تخت سلیمان ز دوش آن نجار　　که افکند زبان هرچه برگرفت عصا
کجا شد آنکه بغربان نافه مشک هر　　ز تاج کنگره داری شهر شد سبا
کز بر در پس دیوار عافیت زین　　که بخت هیچ بد از دوش بجز رفقا

زجای سکه لان به بود بر دل مفتی　　سبب [illegible] شده کاید برون ز کوی جدا
رسی زیر ز راستی ای پیامبر بگوی که راد　　دلیل دیده اعمی بود بر راه عصا
زبخت بی هنر شد آن نقاب شود　　زر بگذار مذلت ز سایه تیر جدا
بانگ که بجوز خورشید تیزی نگرد　　نمانده است بجنبم عروس چرخ حیا
چه اختیار کسی راد درین بحر کجا گرفت　　بدست باد خزان سفینه [illegible]
مگر سحاب عنایت نمی نمی بخشد　　که بر نیز و سر از این گشت از انجم فنا
بر آستانه هر سفله چون جبین سنگ　　منه بصومعه بر خاک جبین صبح و مسا
قبول نیست نیاز ز دکان که برد　　بخاک حسرت شوهر عروس نا زیبا
زمانه عقل ترا تا بکی فریب دهد　　نه رخ بلره در من معتکف صد مینا
چو طفل مانده از خود بازیش حیران　　بدان طریق که یادت نیاید [illegible]
ضمان بودن از روزه است کسی نشود　　بحیرتم که چرا میخوری غم فردا
حریص از حسد گنج زر [illegible]　　کجا ز آب شود میر صاحب استغنا
خیال ز ندل عارفان کجا آید　　که جای بت نشود صحن مسجد اقصی
چه راحت است که کس را سپهر سرخ و خشم　　بخوان لطف صلای بزند [illegible]
بسوی جسر خ شوای آه دعوه ساز که شد　　و گر محل ترحم ز حال استغنا

درین نامه ناکرده جبر جایگاه پس | بسوی بکلهبان کر جهد خدنگ جفا
بگو بانگ ستمگر خراج از طلبد | که در دم سحری کن حواله‌اش بخدا
شهنشه ازل ذو الجلال و الاکرام | قدیم لم یزل لایزال بی همتا
نهاده سر بسجودش فلک بکوه نگر | زبان بذکر که سبحان ربی الاعلی
زبان هرچه بود در ثنای او چندان | زباد در حرکت هست چتر برگ گیاه
نشان رحمت او مایل سجود بود | نهال در طرف بوستان که گشته دوتا
طبیب حاذق لطفش بجام زهر شکر | برون برد ز دماغ جهان سیه سودا
جهان چو چشم شد از بهر دیدن صنعش | ز روز چهره سفیدست و ز شب سیما
چو بلبل ذکر ثنایش بلبلدر گویند | بشاخسار چمن بلبلان ثنا سرا
بغیر او نبود عقل را امتیازی | نگار خواهد بس عاشق که شیدا
بهجان شده‌ام ناتوان در بستر غم | ز جور چرخ ستمکار زندگی دنیا
بکشور دل غمدیده‌ام درین کشور | [illegible] کشته غم ایام یافت آسایا
زمان زشت این چرخ تنگ حق سلام | بعهده کرم خویش باز [illegible]
بزیر خیمه خضرای چرخ هر که بود | کشند کشته [illegible] روز جدا
کبوتری که ندارد دگر غم روزی | بآب و دانه زند چرخ آسیا آسا

بیدرست کرد این نظام را نوعی | که در سلوک عبودیت آن [illegible]
فضای باختر شد شام ملکوت از چه چرا
که آمد چرخ را در کوه نوک [illegible] بخارا
یکی زبیش تیغ دم خورشید کهسان کم شد | ز زوال قضا بر نقطه شد این صفحه خضرا
فلک چون مجمره زر کرد مخفی در زر دامن | نشست از تف آن صد هزاران اخگر
بناخن سوی مغرب کرد ماه نو بحری قد | که طفل روز رشد تا کنون [illegible]
شد این غزال بی دانه تر با جلب سنبله | ز گردش یکبار دیده یکجا جمع پروین
بط از رخور و غوطه ور زلال بحر سیاه | بر آب از جنبش این خود حباب شد [illegible]
بلی ازان شد رخ همایون مرصع بر | بخاک سرمه کل گشت مجنون [illegible]
شفق ظاهر شد برنگون گردون کمان افتاد | فروغ شعل تابنده بر [illegible]
زعکس نور خط شهاب و انجم لامع | مصور شد چو صد داغ [illegible]
کف پای هلال چرخ [illegible] | که دارد در رنگ [illegible]
افق تابنده شد از تابنده اجرام ثوابت | جواهر در قطر [illegible]
نکو بروز نمایید بر سواد شب که این خار | بر [illegible] قطع مشکین [illegible]
جهان شد ماه نو ز آب زلال بحر سیاه | [illegible] شده از تنگی [illegible]

نمودار شب کلف بر ماه رنگین کار گوئی فشان کرا فتد سایه بر روی شب صفا
بسنگ کوه زد گردون که دو اکلیل زرین که چون انکال شمس و ماه اخگر افروز دا
بهار جشن ... شد چرخ منحنی قامت که شب در دیده چشمش آمد عیار سا
گل گشت ... اساس طلای سهیل از جرم نورانی عیان کرد ... بیا
... انجم زرین شد چو از گل ... شد هزاران شمع زرین شد یکی کف ...
... نقش انگیز صنعت خانه صانع هویدا شد هزاران گل بزین نگار ...
... از تار شباب آمد چراغ افروز اطلس خیمه خانه دا
بجا جستم سراسیمه من حیران سودائی نشستم لیک افتادم بفکر عالم بالا
... گروهی جبرئیل کمال محمود تعالی ... تعالی زها الاعلا
پریشان چرا اینها بنات النعش ... گردد چرا اجرام پروین ... پرده بر هم کجا
چه صورت نیات طاهر از رواق برده چه گوهرهایت مضمر در غبار برج ...
دگر گفتم چه در فکری چه اندیشی چه میگوئی که جرات تها اینجا صد هزاران ... بیا
از این مطلع التشبیب عزم ... کردم نهادم بر هوا پا ... مسیحا
مدان ... خود از معارج ... گشتم برون کردم سر از بام و در روان ...
هزاران ... نظر انداختم دیدم دلارای ... سیحا

نقش و بریان

٢٤

نقش و بریان زرکش نگار گون محض همین رخساره شمس بود از رو آن نگون [illegible]
جهان گردون نکو روی شب ... [illegible] که باید در طریق قطع ره بر این سیلا
خیال از زیب نکو جا بر دل بود ... که دارد از حیا سوی زمین روی حیا
گهی سید ابو و گاهی نهان چون آرزوی دل گهی دارد سر ... کان چو ...
بدل گفتم چه دانست این ... صفا ... ندارم ... [illegible]
نکو شد جان ... آمد ... زرت ... العلا آمد ...
بود یک سریع السیر آن شاه فلک مسند که نفس خسروان ... [illegible]
ولی حضرت عزت محیط گوهر نصرت ز تخت سلطنت شهریار کشور ...
عنان رخش همت را چو بردم بر دوم منزل نکو ... خاور ...
نوشتی بر کتاب صنع لاریب قضا خطر کشیدی بر مثال نامه حکم ازل طغرا
بیان کردی سخن ... مدعای ... نطق رقم کردی ... قلم ...
بهر ... [illegible] ... در کف و نقش ... از سواد دیده ...
شد ... از دیوان ... کشور ... بهر ... از نکت ... [illegible]
چو رای ... ملال ... [illegible] چو خط دلبران ... [illegible]
کلام ... وصف بیان ... صانع نقوش ... ممدوح ... الدین ... [illegible]

بعد ...

علیم دفتر تنزیل فضل ساز هر مجلس   وصی احمد مرسل و آل حق بی همتا

دگر ز آنجا نهادم پای در صحن سوم غرفه   چه دیدم مطربی زیبا عذار و جامه‌ای زیبا

نهاده ساغری بر کف گرفته چنگ در دامن   [illegible] آتش در گنبد سیما بگوش آوا

فضای بزم جان او ز نغمش [illegible]   می چمانه بنجانه [illegible] سلسبیل اصفا

گهی کرده عیان از چنگ لحن خوش [illegible]   دف [illegible] آورده خواندی [illegible]

جهان شوخ سرافراز طرب ساز [illegible]   که دلهای مقیمان فلک [illegible]

فروغ شمع رخسارش صفای [illegible]   نشاط افروز هر خاطر [illegible]

بصوت خوش بیان صورت [illegible]   دعای دولت آل شهنشاه عدو رسا

دگر رفتم به شهر یار کشور مردی   که بی قدر است [illegible] دنیا و ما فیها

از اینجا تر بگذشتم تحت چارمین رفتم   ندیدم غیر نور شمع خلوتخانه عیسی

که این شمع اگر دیگر شود این طرز [illegible]   بر آن عیسی که [illegible] به رنگ لاله گون صهبا

ز چوب سستی بر کرده [illegible]   نشانده شمع [illegible] نهاده بر مصلا یا

نهد هر شام چون عابد بروی فلک [illegible]   ولی حاشا که [illegible]

کشیده تیغ و میگردد بگرد مرکز خاکی   بقصد جان اعدای شهنشاه جهان آرا

جهان مردمی و جان عالم حیدر صفدر   که شخص آن ز نقش [illegible] نور دیده بینا

دگر ز آنجا نهادم

دگر ز آنجا نهادم پا بصحن منزل پنجم   بتی دیدم که بود از حسن [illegible]

بگوهر ترک جنگ آور که آهن با همه سختی   شود نرم از تف تیغش چو موم از تابش گرما

بقصد [illegible] تیغ کین گاهی که افراز   ز تن [illegible] افکنده هر دم هزاران سر [illegible]

قوی بازوی گردنکش سنانی [illegible]   که هست از زخم [illegible] عزیزان دیده [illegible]

مگر داده [illegible] تیغ شاهنشاه [illegible]   که هر [illegible] از شفق دامان گلگون [illegible]

محیط علم را گوهر امیر المؤمنین حیدر   امام الانس و الجنه وصی مصطفی حقا

وز آنجا هم شدم سوی ششم منزل در او دیدم   یکی عابد که تسبیح [illegible] حمد صانع یکتا

کشیده طیلسان بر سر فکنده سبحه بر گردن   ز افعال نکو خود را از دیگر [illegible] مستثنا

سلامت جوی و عفت [illegible] آزاد [illegible]   مدام اهل سلامت را از و [illegible]

فروغ [illegible] ظاهر ز رخسار منیر او   نهاده بر لب طاق از ضو [illegible]

از و بسیار [illegible]   بدرگاه شهنشاه معالی جاه عالی [illegible]

[illegible]   منیر از ماه رخسارش اگر ماه و اگر [illegible]

دگر ز آنجا شدم بر غرفه هفتم در او دیدم   [illegible] تمکین [illegible]

دبیری گرچه دارد ناتوانی لیک [illegible]   بود ناطق زبان او بحکمتهای جان افزا

بر آورده سر از جیب [illegible]   [illegible] طویل العمر [illegible]

بود هندوی زحل اقلیم عالم [illegible] / ملک بسته اند از دو طراز این طارم اعلا
زمانی بر فلک و سر از زانوی اندیشه / نظر بست با و شاه ولایت کشور اعلا
[illegible] و هیف آفتاب فروزه عزت / که هر چند منتش هست از گرسندان یکی جوزا
شدم بر [illegible] سطح بامش بر کشیدم / فناک دامن واقی بنام فرقت عذرا
بهر جانب نظر کردم بهر کوی گذر کردم / شدم از هر طرف جویان راه [illegible] او
سر از اندیشه یا سر رشته بیرون کردم از [illegible] / بدین معراج مستعلی نهادم پای استعلا
بجنبش منقل بکشر نقش تقویم فلک دیدم / فضای صفحه را جدول بجدول کردم استقصا
زمین و بسر دارستم ز فوق و تحت بگذشتم / بر این عالی مکان آگاه گشتم لامکان پیدا
هزاران سال راه از [illegible] آگه شدم / ز قصر رفعت سلطان دین شد آستان پیدا
امیر صفدر غالب علی ابن ابی طالب / امام شرق و مغرب شیر یزدان [illegible] بطحا
بهار گلشن عالم چراغ دوده آدم / علی عالی اعلم ولی والی والا
ذیل اولیا [illegible] ز جمیع اصفیا اکمل / رفیق احمد مرسل که چون در شب اسرا
شهنشاه قضا قدرت فلک قدر ملک سیرت / کز ایجادش بکل گشت صنع مبدع اشیا
دل آگاهی که ابجد خوان علمش بود عقل کل / هنوز آدم نخوانده درس علم علم الاسما
ملک اصفوت روی ضمیر او کند دانه / پری در الفت شمع ضمیر او کند رسوا

برای مخزن جانش در مهر آورد بیرون / محیط غواص صنع از قعر این بحر [illegible]
کند بگلاه طاق کبر جاه آسمان قدرش / زماه منخسف در رشته قرص عنبر سارا
ز بس بسته توفیق و باز بور دانش / مرصع افسر اقبال او باریک تقوی
دلش با عالم فانی نیامد فرود هرگز / فرو می آید اما خیره الفقارش بسر اعدا
که امروز شکراش نبود ز هر [illegible] / جوابش آرند نیران عمل چیک کنی فردا
شهنشاها نجیب حشمت نجیب بها بوذت / شکند رکیب رنگت چه باز نیکت [illegible]
که نعلت برتر از مرصع سپهر فیروزه / تو بودی سعد اعلا از زحواج آدم حوا
مسیح دست اجابت بدنیا حولت مریم / ولای [illegible] خلیل خدا [illegible] معجز طاعت [illegible]
بنور علم داودی و اقبال سلیمانم / بتوفیق دینار احمدی و حشمت یحیی
دمی انکون شنید در حیات بغض اولاد / بسی برخیزد آتش ز دل بجاه دین [illegible]
بود حیف اینکه برای غیر اوصاف تو زین گونه / کلام دلپذیر روشن فرخنده قرآ
چراغ بر سواد کحل شب روشن کند دیده / بصارت با فراز کرده احمد دیده اعمی
ز نظم مدحت ثنا ها دل بهار حجت گیرش / نکرده دیده انکوبه که مستغنی ز ترب اعدا
فراز ثنا جنان گلشن بوح دل افروزت / که کلکم بود مرغ دل لیکن مرغ شکر خا
کسی بشکوه زیر چرخ چرخ خنیار شنیده / ز خوش طبعان بتکرار آید صنعت نظم آرا

بجوف سهام گشتم هلال از گردش اختر — کسی چون بنده مانند آفت و بدانی زهرا

بود از جنت الماوا مقالات تو مقصودم — مقالات تو مقصودم بود از جنت الماوا

اسیر خصلت زشتم ز بد نفس اماره — شهنشاها فلک قدرا ملک جاها خداوندا

نبود معصیت شد روزگارم شام ظلمانی — چراغ از نور شام نور ربی سوی خود دم ها

دوچند شد خیالم را [illegible] — مشاهد عروج خیال این گفته غرا

تمامم این شد از نسل حوادث [illegible] — که جا در قله قاف قناعت کرد چون عنقا

بدال از گردش چرخ جفاجوی ستمکاره
هلال گشت [illegible] دیگر شد و نیست [illegible]

تا جلوه کرد ماه جمالت به دلبری — افتاده است از نظر آدمی پری

هستی پری و جلوه نمایی به مردمان — کس چون کند ادراک نکنی آدمی گری

تا گشته منکشف جمال تو جلوه گر — آینه چون کند به کمالت برابری

بر آستان کوی تو کان فلک گاه تا — هر کس گمیت لیک [illegible]

وصف ترا خیالگر تو بی چون کند کسی — از هر چه بر زبان گذرد زان نکوتری

گل کرده ایم جامی تو از اشک لاله گون — تا جنس ها گهر که رسیدی و [illegible]

زخمیانکم ذره ات به ره دل سایه ام زند — گرد جهان چو تیغ جهانگیر حیدری

سلطان

سلطان بارگاه امامت علی که زو — شرع مطهر نبوی دیده یاوری

کشورگشا شهنشه لشکرشکن که هست — تیغش به روز رزم نهنگ دلاوری

صاحب قران شاه جهانگیر کامده — ذات مقدسش گهر تاج سروری

شاهی که جود دست عیانش چو [illegible] — افتاده یک هزار ز برین چرخ اخضری

در عزل و نصب عامل تقدیر اشهدا — بخشش ز غیب یافته حکم مخیری

ای آنکه لطف بود از نعل دلدلت — شمع جهان فروز شبستان خاوری

هر صبح زیر پای تو خورشید افکند — استبرق شعاع بر این [illegible] داوری

مانند ز حیرت کف جود تو بحر خشک — چون دست همت تو کند جلوه گستری

ساحل نشد اگر چه بود صد هزار قرن — اندیشه در محیط کمالش شناوری

بدخواه کینه دار حسد پیشه ترا — دل در درون سینه چه بود دست خیبری

در چشم هست شاه خیال تو جلوه گر — بر سر سواد مردمکش گوهر [illegible]

تا مدحت شایان جمال تو بسته است — با صد هزار روزنه این چشم شد دری

آتش درون خاره کند [illegible] آرزو — با مهر اگر سحاب کند باز [illegible]

بر چرخ کبود را که علق زن آمده — بر بام قدر تست هوای کبوتری

[illegible] جا گرفت [illegible] — اخضر شود ز عکس شفق لعل [illegible]

تا آفتاب یافته رمزی ز دولتت | زیر زمین کند همه شب کیمیاگری
[illegible] کز مهابت تیغ تو در چمن | کرده عذار لاله حمرا معصفری
[illegible] افشان باد به شوق رهم | خاک در تو لقمه زلال سکندری
[illegible] نابات شود بدر سپهر | گر مهر خاطر تو کند ذره پروری
دشمن برود بهر چه شود پنجه زن که [illegible] | با سوز رهگذار تو ز غضنفری
بر ذره وجود فروزنده اختری | در برج کاینات گر آنجا به گوهری
بر بخت سعادت شه فرخنده طلعتی | در برج علم اختر خورشید پیکری
دردانه [illegible] | مستحضر مسایل هر چار دفتری
خورشید شرع و ماه سپهر سعادتی | دین را سعادتی و نبی را برادری
در نفیس مخزن [illegible] | نخل حدیقه عرفانی و شعری
مشکل‌گشای مبحث هر چار دفتری | صاحب سرای عرصه هر هفت کشوری
در شام حشر ماه منیر شفاعتی | در باغ خلد سرو لب آب کوثری
چون فتح مکه از تو بحکم خدا شده | بر بام کعبه بشکن اصنام آذری
اضافه کاینات ظهور از تو یافته | کانها چو ذره‌اند و تو خورشید انوری
گر حرمت رسول نگشتی حجاب حق | هم در زبان او به تو دادی پیمبری

تو شمع آفتاب سپهری چرا که از آن | کافتاده است تیغ تو خصم از تو خیبری
چون دیگران نیافته مهری ز خلق و [illegible] | خلاق لایزال ترا داده مهتری
دشمن چه بود از آنکه بقلبش فتاد شش | قلبی چگونه پیش رود در روز داوری
شاها نظام یافته از نیروی حقت | زیر نگین طبع جهان سخنوری
بگشاده‌ام زبان و دهان نیز [illegible] | آن یک بمدح و این یک [illegible]

هستم امیدوار که در شام واپسین
دستم بگیری از ره عصیان برآوری

دیگر

عروس مهر چو برزد سر از رواق زبرجد | غبار صبح برآمد بر چادرم فرقد
بجلوه کشورگشای عرصه گردون | گشود ممالک هند شب به تیغ مهند
بیاض صبح بر اطراف لاجورد معلق | ز نقش آتش خور [illegible] منور صحن
[illegible] کم گشت جام ماه [illegible] | شمرد نقطه اختر فضای لوح زمرد
براه ثابت و سیاره حاجب سپاه انگه | [illegible] نجوم برآمد برین آمده مسند
[illegible] | نجار صبح برآمد بر اوج چرخ برد
[illegible] بیالا ز زمانه خشت زری کانی | فتاده بود شبانگه [illegible]
چو تیر شعله مهر از کمان چرخ برون شد | رسید زاغ شب از دست این فضای [illegible]

ز باد مهر چو ران فشاند ورد مطرا — نهال نسترن آسمان که بود نورد

بیامد از طرف شرق نو بریخ فلک سا — مگو که شاه رسل از بهشت آمده قد

سپهر [illegible] — یگانه گوهر دریای کائنات محمد

محققی که بتحقیق سر هدیت توفق — مجاهدی که بتایید ایزدیست نوید

بود و ساده [illegible] سعادت — بود نتیجه لطفش دلیل دولت سرمد

وجود اوست غرض خلق [illegible] — به شکنای [illegible] ز ملک قدس مقید

ز [illegible] لطف خدا [illegible] — پی نقیض [illegible] جحیم و خلد مخلد

زهی حبیب الهی که از نسایم خلقش — در آب خضر بود [illegible] حیات جاوید

هبوط روح امین [illegible] بارگاه محمد — صعود [illegible] بارگاه تو مصعد

مجردی ز علایق چو روح محقق لیکن — بغیر ذات تو مرغی نگشته روح مجرد

ز قطع بادیه [illegible] — نداشت قاصد تقریر [illegible] حیات تو مقصد

بحر تو کیست که خواند صحیفه انا اعلم — که طفل مکتب [illegible] رسالت [illegible]

هنوز [illegible] بود در [illegible] — که بود [illegible] توفیق ما جناب تو [illegible]

گه [illegible] — پی عبادت [illegible]

زمان که [illegible] صور قیامت — بود بران [illegible]

به درس عالم تو طفلی بوده معلم ازل — که نارسانده تا آخر [illegible] ابجد

هر آنچه هست بلوح ازل رسیده ز خط است — ز [illegible] قلم هرگز [illegible]

[illegible] ملک شرع شد [illegible] محکم — ز حد شرع تو کس را برون شدن نبود جد

[illegible] دقایق و [illegible] ز تسبیح [illegible] — نه ممکن است که گنجد بعشر هزار مجلد

کسی که شد [illegible] نعمی آل تو [illegible] — زمانه از ره [illegible] نهد چو [illegible] شد

شها واحد یکتا که از کمال تفرد — میان جمع مظاهر وجود [illegible] آمده مفرد

بحق گوهر ذات [illegible] سپهر [illegible] — ز سعد [illegible] چون [illegible] آمده اسعد

بحق ذات شریفت که در نشیمن عزت — نص مصحف مجیدی [illegible] محمد

بحق شاه خورشید چهره روز که دایم — [illegible] از فغان ولی افتاده [illegible] مجید

بحق [illegible] که چون آه عاشقان [illegible] — ز روی [illegible] زلف ناب [illegible]

بقد دلکش خوبان سیم ساق [illegible] — بخط مصحف رخسار [illegible]

بحمرتی که خورد [illegible] بهر روز جوانی — [illegible] که کند طفل از [illegible]

بقد [illegible] مقبول اهل دین مدینه — بحق [illegible] شهید خطه مشهد

که لطف [illegible] — کسی که بر خط [illegible] قضا قلم رد

بپای بوسی [illegible] خود [illegible] که [illegible] — ز روی [illegible] کرده [illegible] خلق [illegible]

غلام حرف قسم خوان که از علو رتب   غلامی تو نجات و غوایت تو که

شود دمیده بخسروی نت اگر چه   دوازده شده از سال هجرت نود و نه

ز عنصر تا بفلک الامه آه عدوست

همین نماز کتابت فراز آه بود

زمانه پس که نما ز چرخ جفا ترم   تحمل حیات ما نکند صرصر عدم

گرد دبیر در صفحه خاک استخوان دست   از بهر حرف نخر ز دیگران قلم

کشتی صبر شکند از موج حادثه   زیبر زلال بحر عدم در کشیم دم

آید صدای دست تحیر بگوش هوش   از آشیان جسم کند مرغ روح رم

باید تفرج آوزه درع بقا کداز   بر سینه بعد رنج رسد ناوک ستم

بهره ان خاک کز افق بر فشد   ما را کند نواله سپهر تهی شکم

ماه قنا ز چرخ تعدی دهد فروغ   از تاب آن رود قصب زندگی ز هم

از منجنیق انجم اوج شکسته   سقف بقا کند ز سحاب ممات نم

بر بسته رخت زندگی از کشور وجود   باید زدن بعرصه ملک عدم قدم

رخساره در فراق عزیزان شود زریر   مژگان ز خون دیده شود ریزه نجم

از امتزاج انجم اوج جفا خورده   بر شیشه بقا که سنگ سحاب جشم

آن به که نقد عمر گرامی کنیم صرف   در مدحت امام نجیب ابن امم

بحر سخا و کان مروت سپهر لطف   شاه نجف امیر عرب خسرو عجم

مستجمع الفضایل مستحضر العلوم   محموده العواقب و فی زمره الشیم

رز گستر گهر و حقایق مجموعه حدوث   مشروح سالی نکته دیباچه قدم

دیباچه قدم

شمع ازل گرفته ز نور رخش فروغ   آب حیات خورده ز خاک درش قسم

بودی میان زمره اعدا بروز جنگ   با خصم در مقابله کاللیث فی الاجم

با پیرت و میر نبودت تصرف   وز لقمه حرام گشته است متهم

حاشا که خم شود ز بی لقمه حرام   آن بازوی که از در خیبر شکست خم

شستی که بر گشود بقصد خدنگ کین   بر جای خنگ مانده چو ماه سر علم

دارد بحو گوش رروی کواکب ز زر نجاو   چون نقشی کان ز سکه بود بر رخ درم

ای سوده بر ثنای نیاز شاخسار غیب   وی تحفه ز تو کوهر ز نعلی کرم

در سینه از خیال تو دل رسته کنج رنج   در بزم بی ملال تو غم حاصل ستم

هر خشت بستان تو جام جهان نما   هر بنده حقیر تو سلطان محتشم

هر نکته ز علم تو صد کنج کیمیا   هر نقطه ز کلک تو صد دفتر حکم

بنشینی تو ودیگری چه نماید گر کسی ندید   از زنگ خورده آینه حالات جام جم

مادر کرساخت مولد پاک تو کعبه را | گشت از طفیل حضرت تو نام او حرم
خلق تو روضه‌ایست که در عرصه زمین | پنهان شده ز غیرت آن گلشن ارم
روز جزا نعیم مقیم بهشت را | در دست اهتمام تو سرمایه نعم
باد سموم قهر تو گر بر جهان وزد | از روی آب زندگی آید نسیم سم
لب‌های شد ز تیغ تو عنبر و جگر | بخشش تو هر زیاده سر آورده کرم
بر بساط مطبخ جاه و جلال تست | این نه طبق که چیده قضا در میان هم
فرقت زد دیگران کند از کمال جهل | آن کس که او حمد کند فرق از صنم
راه ولای تو بحقیقت بسر برد | آنکو شناخت در ره تو فرق از قدم
جمع ستمکشان حشم حشمت تواند | ناموس اکبر است سپهدار آن حشم
عمری که آن نعمت مدح تو بکذرد | مانند روزگار جوانی است مغتنم
درج سلامتم چو شود کافلی ببر | آری برو ز حشر مراد صف خدم
تا کی شمار زمانه بد بی سبب | دارد نظام را ستم اجید ا لم
دم بر نیاوردم بخموشی ز آنکه روزگار | در بحر غصه دیدم بدم غوطه دم بدم
دستم بگیر تا که بامداد لطف تو | زین موج خیز حادثه شاید گذار هم
تا در فضای عالم هستی ابر کن | بر پای بی ستون بود این نیلگون خیم

آن کو هوای غیض تو آتش دست کرده ا
همچون حباب بر رخ دریای غم ورم

شاهنشه خاور چو نهد روبه منزل | شب تا بسحر جرح کند عرض تجمل
پایه ز قضا از لا لا این سقف مقرنس | نخجاک فند خشت زرین ز تنزل
آماده کند بهر گذر کردن انجم | بر قلزم این نه فلک از کاهکشان پل
از [illegible] شاه قراول شود و ماه | گردد لشکر کوه نگهبان قراول
رخ دستی شب تیره شود چشم ستاره | چون دیده اطفال ز افشاندن سنبل
سازد چو سمن چهره بتان دست زمانه | کافور نهان در شکن جعد چو سنبل
عمارت نگر شب در رسد این شخص مقید | از هم کند لعل در افروز تنابل
در باره بدر بر در بکر سال | گویا که کند مدح شهنشاه تجمل
شاهی که بر خیار سعادت اثر او | در جوف جبل سنگ شود بر تجلی
هر جا که گذر کرد نسیم غضب او | بخت ابدی صبح ازل حیف تقابل
از باد سلیمان نبی کرده حکایات | فرش بقائی که برانگیخته دلدل
آن صاحب مسند که بدرگاه جلالش | موسی بکف آورده عصا همچو پیاول
مصباح فروزنده ایوان امانت | طاوس خرامنده بستان توکل

فضلش بتعداد فزون از شمار / جودش دم تفویض [illegible] ز تکاهل
رزاق حقیقی که ز انعام عمیمش / رزق همه را روز ازل کرده تکفل
ای وقت وغا تیر کمرگاه تو [illegible] / وی گاه عطا گوهر دریای تفضل
[illegible] تندی و [illegible] ز انکه بود آگه / آن را دراک تو از زنگ تعلل
بحری که بیان هیبت سحاب تو [illegible] / از کوس جلالش بفلک آمده غلغل
شهباز جلال زده بر برج فلک چنگ / خونین [illegible] از زمه تو ناخن و چنگل
بار تطفل [illegible] گاه تو [illegible] / حاشا که بود فایده زین تاهل
حکم تو قضای ازلی دارد موافق / مهر تو نسیم ابدی رست توسل
دریای سخای تو ز گرداب تموج / نزد خرد اسباب کند جور تسلسل
اختر بوقت [illegible] شهابت گر کرده / در تمشیت کار توی المحل تکاهل
در عقل کسی وصف کمال تو نگنجد / مانند تو ذاتی نتوان کرد تعقل
در گلشن [illegible] رقم کرده [illegible] / حور اصف خلق تو ابر ورق گل
منصب نکند عیب بر [illegible] تو زایل / سنگ ار [illegible] کرد [illegible] کجل
از نسل بشر بوده عدو [illegible] / گر بر فتد از [illegible] تناسل
هندو [illegible] ترکه [illegible] شده [illegible] / بر تار [illegible]

ازغوا

از غول فریبنده نفس هوس انگیز / گر گشته بود خصم تو در بادیه غول
در باغ مدیح تو ام ای گلبن عزت / در مدح تو هم طبع سخنگو شده بلبل
بحر و اسی مدح تو نیاید بکف عجز / هر گه که زرم سر بکریبان تامل
هر جز بکاری شده تعیین ز بدایت / خاصیت کانور نیاید ز [illegible]
بر حالتش [illegible] کام ندیده / سیاره طالع نکند غیر تاهل
کارم نگشاید ز سپهر ستم اندیش / گر زانکه دهم نقد بقا را بتعجل
مرغ دل ارباب خرد وارسته دامی / زلفین عروس سخن [illegible] ز تطاول
زین بکر معجم ساده عذاران عرب را / در گردن جان حلقه ز [illegible]
زین قافیه تنگ [illegible] و نقاشند / گر باب تغافل ز من و گاه تغافل

شاها بنگر سوی نظام از کرم خویش
از خشم ز رحم چو شود وقت ترحل

بر خیز ز [illegible] جاده نه روی زمین عام / عیسی ز بیم رفته برین بام نیلفام
آدم شد بدکام ازین چرخ بر نجوم / مرغ بخت را چه بود حال زیر دام
[illegible] / هر شب [illegible] برین بام [illegible]

از بیم نیست بودن قضا [illegible] نیک که حج بر | بر عکس رسم شیخ نشاند نماز شام

پوشیده دار حال بگو چون قطار کین | کو در زمان شب بدهد غرض احتشام

اگر گشته هیچکس از جان سپهر | طشت افتدش اگرچه بهر بناکه بر بام

افتاده کی بجز ز دل مرد بوالهوس | کان بر زبان باغ هوس بود آب خام

دانا ز روی عقل بهر خبر رسید | اما چه سود کو نرسد [illegible] بکام

نقصان بکاملان رسد از گردش سپهر | در عقده منخسف شود چو مه تمام

در جان تن پرست نیارد شکستگی | هرگز نبوده چون بکرابات سنگ و بام

باشد نماز پرستش مرد خدا پرست | کاهل شود کسی که بپرورش پی سلام

بگذار نفس کام طلب را بحال خویش | بختی مست وای اگر بگسلد زمام

بد فعل را ز پاک کسافت حفظ نفس | بیچاره را چه باک که نقلش بود حرام

ممسک بده چو کجا جسته چه | بی زجر کی چکد عرق از توسن (حمام)

حمام

نفس از بد [illegible] نبود که گرکش آ | آن توسنی که [illegible] مدام آب لجام

نیکی شعار کن [illegible] که خود گلیم آن | دارد خطر کسی که نباشد درین مقام

مرغیم باز گرده جا جای [illegible] | آن [illegible] ساخت نحنش که خرام

خوش ناخوش

خوش خوش مطیع ساز براه بخوبها | رخش رمیده را بدار اکتندرام

باید ز بیرکی خرد عقل اضطراب | مهمیز تیز رود چو رود برخش غام

نتوان شب فنا سوی مقصد قدم زدن | بی نور التفات امیر خجسته نام

یعنی علی امام بحق شحنة النجف | در نقش درج عرب سید الانام

مسند نشین مملکت مروت که زد | کار شریعت نبوی یافت انتظام

دین پروری که هست دل از هکنش | فایض بیان حشمه جاری علی الدوام

واقف پرست باده کش حوض ساقیان | من حقه بروح الی روضة السلام

از جام ملک مهر فقش زینة العلوم | در نقش نقش زیور کلام

مانده بروز حشر مقفل ز رشت | در بهار خلق اگر نکند لطفش اهتمام

گر جون ملوکر حور بزم محبتش | لاجرعه خورده باده ملکوسار کرده جام

گویا که رود سیل عنایت متصل | چون روز کین بود ملکش [illegible] جلیل

[illegible] ساکنان روا باد حرمش را | از بوی تربت تو معطر بود مشام

در شب قابل [illegible] تو اثناب | آرد فرود سپهر سر از بهر احترام

گر وز نشست کین تو در روز معرکه | خرطوم پیل جادو ز فندیل پیر بهام

از بانگ رعد از نهیب تو کوه را | شد زهره آب و خیره نهاد [illegible] نام

خصم از مهابت تو بتابوت بعد درکه — جا کرده بخت بر صفت مور در عظام

نورت شکم ز زرع کسان کرده زین گناه — افکنده طوق عدل تو در گردن جمام

باشد سمند قدر تو گر چون زمانه تو — نیمی ز جو رجلو که بدست از لجام

بر ابر همت تو ز رفعت نهاده پای — ز آتش بروی خاک چکد قطره از سنام

ببت کمال علم تو سیاح لابرت — نقش نگین بخت تو بیدار لاینام

سرخ از شفق بر آمده گر چون نظاره کن — گویا غضب کشد ز عدوی تو انتقام

شام ازل بیام فلک حیرت دی — زو غالبا که گرگ بهیبت تو جسته کام

آتش شده بدشمن لب تشنه در مصاف — کاهی کتاب تیغ کشی از چه نیام

رخسار مهر و مه ز کرفتش شود سیه — تا این کنیز باشد و آنست بود غلام

کس نیست وام دار بعهد سخای تو — غیر از قمر که نور ز خورشید کرده وام

با وام دار انکه بمهرت شود چو دل — معلول باد متصل از علت جذام

باشند خلق روز جزا چون شوی شفیع — در بارگاه عرصه فردوس بار عام

در قعر جاه حیث اهل گناه را — حبل المتین مهر تو بس بهر اعتصام

ذات مطهر تو بود مقتدای خلق — هر لب طهارت نتوانند شدن امام

شاها ردیف سر آمده کردیات ختم — تا کی ز دور کار شکایت کند نظام

باقامت

با قامت خم است سپهر جان غم — یعنی که نیست بس سفره نان شام

دل سرد ساخته فلک گرم کینه اش — از بس که کوبد آهن سرد است درنیام

خواهم ز شهنشاه که بدنیا و آخرت — باشد بدولت تو مرا کار بر مرام

اگر نیم ز دهشت اندوه سینه سوز — کاتش درون سینه که دانسته دل کدام

بر فرق حاسدان هوا خواه بخت

طل ظلیل عاطفت باد مستدام

دیباچه کتاب زمان به که نهد کس — بر نام خداوند تعالی و تقدس

بی عیب خدایی که بود ذات مقدس — در عالم تنزیه ز هر عیب مقدس

از خوف و رجالش متحیر ملک و جن — وز رزق نوالش متردد که و کس

هر شام که از زلزله هیبتش افتد — خشت زر خورشید ازین طاق مقرنس

هر شب شود از خازن گنجینه منقش — این مخزن زرکار بر اطلس مطلس

ای قدر تو از کون و مکان اعظم و ارفع — وی ذات تو از جان و جهان اقدم و اقدس

دربار که قرب جناب تو مساوی — دیوانه عریان و خردمند ملبس

از نقش صحبت آثار کمال شده ظاهر — بوذری که مکمل شده نقش این در مسدس

آن ذکر بود در صفت وحدت ذاتت — گر تربع مربع بود از پنج مخمس

بر ذات تو ذرات جهان شد شواهد
آنجا نبود حاجت تمهید قواعد

ای بدیع ابداع تو از زیب بدایع   بیت الغزل صنع تو مشحون بصنایع
کانی کف رزاق تو در رسم کرم   خالی در جهان تو از منع موانع
فکر تو رفیق دل ارباب مدارس   ذکر تو حوای دل پیران صوامع
در دعوی صنع تو با ارام مخالف   باشد بدرش تیغ زبان حجت قاطع
گر آب ز دریا عظیم تو رو یافت   بهر چه شد شعل آتش سرکش متواضع
از حکم تو کر موج نفس اند بصحرا   بر فرق جبل صخره صما شده ساطع
صد طور خطا لخطن بنا کرد از آنکه   یک لمعه شود ز آینه لطف تو لامع
خوش حال زبانی که بود بهر تو ناطق   فرخنده ضمیری که بود وصل تو راجع
آن لفظ بود کنه تو کز فرط جلالش   بیکار تصور شود و خانه خالش

ای ذکر تو پیرایه ایمان خلایق
وی نام تو دیباچه دیوان حقایق

پاکیزه صفات تو ز الحاق زمایم   وارسته کمال تو ز نقصان علایق
با ذات کمال قدیم تو ازل چیست ابد هم   نزد تو تفاوت نکند سابق و لاحق

در سجده شکر تو درین صومعه هر شام   با خاک شود جبهه خورشید ملاصق
وارسته ز خود ساخته از جان و جهانم   یاد تو دل عاشقان را الحق
بید آگهی از نقطه میر رزه غنچه   صد دایره لعل بر اطراف حدایق
در باغ کند زر که صنع تو رضیع   از کوهر شبنم قدح لعل شقایق
چون برگ خزان دیده بود دست افلاک   از آدم تیغ نهیب ز مرافق
از صنع تو ز غنچه بود خرده زرین   همچون خضر عشق نهان از دل عاشق

در گوشه عجز ای تو زینده مجاهد
ادراک شد از چنین گرفت متعاقد

ای بر ز ده در ملک قدم نوبت شاهی   آگاه نه ادراک ز کنه تو کماهی
انعام عمیم تو بود نامتعدد   اصناف نعیم تو بود نامتناهی
گر آب شود کوه هستی شنید   بر آینه ذات تو زنگار تباهی
در آب غریقیت بفکر تو معاشر   در نار حریقیت بذکر تو باهی
بر کوه اگر پرتو خورشید نهیبت   افتد بود از بیم تو از خس چهره کاهی
در حمد تو هست ابر از آن ابر بر   چون مستغان کو غنی خود اهل ختم ماهی
خود زلال خضر آندم که زند آب   نحو بر کن نار صنعت بسیاهی

درکشور عدالت نزند رسم تعدی / در عرصهٔ ملکت نبود نام تباهی
با اینهمه جنس ملک اقبال شده باشد / بر وحدت ذات تو دو صد البته گواهی

هستی تو قایم بود ای واحد بالذات
بی کوه صدا خاستن آمد ز محالات

بی ذکر تو مرغ سحری ناز نچیده / زین روضهٔ سبز شب لکه بریده
در دور هستی نکشد انکه درین دیر / از خلدهٔ مهر تو بجان کشیده
گردیده بخون شفق آغشته مه نو / در حیرت صنعت زلبش انگشت گزیده
از عدل تو در بحر حبابست مقید / تا باد صبا پیرهن غنچه دریده
از موج کشد روی بهم قلزم مواج / زهری مگر از قهر نهیب تو چشیده
بنشسته چراغ خور و ماه که نفس / هر کو بجهان صرصر قهر تو وزیده
با امر تو وقت سحر از شرح جهان تاب / بگریز چو خفاش بر صفت دیو خزیده
جان یافته از خاک بدن بس که چو ماهی / بر خاک جدا از آب وصال تو طپیده
باغ وصال امال ز نفخهٔ لطف تو شگفته / نخل فلک از صرصر قهر تو خمیده
بنشسته زبانش که ز هر سو بمدایت / در جستن تو خاک سراسیمه چو دیده
گر پرتو خورشید جمال تو نبودی / ذراتی از روزن امکان نبودی

دانای نهانی

دانای نهان نیگهبان جهانی / دارای زمینی و خداوند زمانی
قایم بوجود تو بود هر چه بخلقت / کامد ز ذرات جهان جسم و تو جانی
در صنع تحقیق که عقلست مدرس / این نکته یقین است که بر تیر نهانی
بر چهرهٔ آینهٔ علت فکند عکس / در سینهٔ نوری که بود سر نهانی
ذات تو که مستغنی بالذات قدیمست / محتاج مکان نیست که سامانی مکانی
در معتقد نکته شناسان مهندس / بیرون شده از دایرهٔ شرح و بیانی
ناطق بوجود تو بود جوهر اشیا / زان آنکه عیان گردد از الفاظ و معانی
مانند مسیحا بودش منصب عالی / بر مایدهٔ لطف تو آنرا که نشانی
بر هیأت قارون بودش پایه بستر / با نایرهٔ قهر تو آنرا که بر انی

هر گوشه ز اسرار تو ای دایم سرمد
گنجی بود و خازن آن گنج محمد

ماه عرب نیرب و مکه نشیمن / محرمات حریم حرم حرمت خوالق
آن محرم درگاه الهی که دل او / اسرار نهان را سبب سری شده مخزن
نعل سم اسبش ز شرر بر فلک آتش / رخسار و لی خنجر را گذر از رزق
مجنون ز جلی هر صفت نقطهٔ پرگار / بر چرخ چو پرکار زدش دور روانی

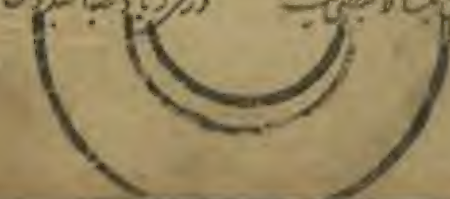
بی پرتو خورشید جمالش نه دهد نور — بر چرخ ز تحفش سوختش خرمن
فرمان ده احکام شریعت که چو ... — ممکن نشد که بر سر شه دین گشته تمکن
بنیاد ره دین کز او شد متزلزل — گر دین نکند ذکر معبد از من
کاملتر از او نامده در حیز هستی — این نکته بیرهان کند ادراک ...
خورشید منیر فلک قدر که چون صبح — بر چرخ تتق بند دهش انوار ...

امید نظام انکه بهنگام جایت
بر جانب او باز کنی چشم عنایت

بنام آنکه ندارد نهایت و آغاز — خدای عز و جل پادشاه بنده نواز
قدیر ازل کز جناب استغنا — مقدس است ز شکل و منزه از انباز
کدام سر که بشبانگاه آفتاب مثال — بکوی غرت او نهد بر زمین نیاز
فکنده گوشه چشمی گر نه صنعش — گرفته نرگس خوبان سیه سرو ناز
بیال تقویت او بود که طایر عقل — براوج کنگره لامکان کند پرواز
اگر نهی نبود هیچ منزل کو یا — کس این نکته بگوش جان فراز حجاز
نهاده بر سر ایشان ز لطف تاج خرد — که آمده است شهنشه ز دیگران ممتاز
ز ضبط محتسبان بلاد مصلحتش — کبود گشته تن آسمان شعبده باز

کی مانده زانواع

کسی نمانده ز انواع علم او محروم — که در دل همه کس علم اوست محرم راز
بهر طرف که نوبت کل بود حاضر — از آن سلام بهر سو ... اصل نماز
... که او بود آب روان از آن هر چند — وز آن نسیم زمستان بکیرد ... آواز
اگر نه ما فر عدلش رسد بباد خزان — دگر غبار نه بندد خفای دست انداز
ز بهره‌های دل زار عاشقان هم از او — مطرز است لباس سپهر ...
بود ز تقویتش رنگ کی تواند بود — که آب جوی کشد پای سوی بحر دراز
بامر اوست که دست نسیم بوی انگیز — دهد گلستان کبود زلال را پرواز
زهی سیاست قهرت چنانکه هر جانب — چنان نسیم صبا زین کنه که شد غماز
بود جمال تو در دیده‌ها بجلوه گری — زهی ز قصر حقیقت ... اسرار مجاز
ز لمعت آتش دلها که دیده در دو تخت — فروغ نور ز نو محمود در جبین ایاز
نقاب حکم تو پالیزی نکشوده — ندیده سینه کسی جفای ناخن باز
سحر نشان ... — که از تحیر آن غنچه را دهن شد باز
پس از چو ... که می یابد — ز تاب نار نهیب تو مقعد چرخ گداز
فروغ لطف تو بر آدمی فتاد که یافت — ببارگاه عنایت ز کاینات اعزاز
هوای حکم تو ... — درین گریاد صبا ... گشاید باز



بیفامرم از روزگار رنج رس آ | بپای درهای الطاف خود مرا بنواز
رهان بنور خود از دست غم که چون سایه | شکسته حال چنین بر زمین زمانه ناساز
سیاه روز شده چند بهر جستن کام | چو موم چو سایه در غمان بهر نشیب و فراز
چو زلف حسرت که کام بی شکنج نیست | نظام [illegible] تنا دین شکسته [illegible]
در آفتاب ستم سوختم خدا و خدا | ز لطف بر سر من ظل رحمت انداز
در آن زمان که نماند بجز دمی زعمر | دمی بحال من زار ناتوان پرداز

شد آن محل که بکنج سرا کنانه عشق
بکیفم کنی از جام حافظ شیراز

[illegible] از خلف ابن عم [illegible] | که نظیر وی نبود در اوج فخر گوهر آدم
در درج [illegible] رسول [illegible] | کنوز غیب را خازن رموز چرخ را محرم
سوار [illegible] میدان که [illegible] | بهای برق [illegible] ارام
ز وصل او نهاده عرش بر سر تاج [illegible] | ز هجر او فکنده کعبه در بر کسوت ماتم
زمال [illegible] اصحاب [illegible] | حریم [illegible] او محرم
[illegible] روشن چراغ افزون [illegible] | [illegible] آسمان علم
امام [illegible] | [illegible] علم

از آن [illegible] شکم در حلقه خیل [illegible] | که بینی تا ابد [illegible] خاتم
بدست جود او [illegible] نعیم باقی و فانی | [illegible] عدم [illegible]
زهی در وصف معراج تو فکرت [illegible] | زهی در شرح [illegible] تو نطق در بیان [illegible]
[illegible] الفات [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان [illegible] دل [illegible] | [illegible]
خلل [illegible] | [illegible]
[illegible] | نتواند [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در آن شب [illegible] خلعت [illegible] | [illegible] بستان [illegible]
[illegible] سلالت [illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] | ترا باشد [illegible] چراغ [illegible]
نشان [illegible] خلعت بها افزود [illegible] | [illegible] کافر [illegible]
فلک [illegible] برق سیرت | جهان [illegible]
جهان

نخیزد گرد تعظیم از ابیستی ازجا … بریزد قصر اقبالت ز نقش صورت ارقم
چراغ بزم اقبالت ز مصباح ازل روشن … طناب خیمه رفعت باد تا ابد محکم
ز رشح ابر لطف عاطفت فیض تو شنید … ز جوران فلک بر صحن دل هرگز غبار غم
ز ابر کین فکان تا جهد گر دولت رخشش … نیامد چون تو فرزندی مبارک طلعت و مقدم
جو در خاک کف پایت رگ گشته زندگی مضمر … درو گیتی ز خجلت بیدان تو خیم عدم
ز آب تیغ انصاف صفای جوهر ملت … ز ابر گرد نعلیت بهار گلشن عالم
نسیم لطف جان بخشت وزد گر بر جهان گرد … زلال زندگی جاری ز نیش افعی و ارقم
چراغ خانه دین از فروغ خاطرت روشن … نهال باغ ایجاد از سحاب عزمت خرم
چو وقت جزم گشتی بهر کسر فوج اعدا … سپاه فتح و فیروزی شدی با عزم تو همدم

نظام از گلبن لطف تو دارد آرزوی بو
گهی گر گلشن هستی کند زیج حیاتش رم

نالد از دل جانب این دیر مینا میرود … خسته را آخر چنین پیش مسیحا میرود
بس ملولم زانکه زیر عرصه قصر حیات … قامت از بخت خمیده عمر بالا میرود
تن که از سوده و محنت دادی بنزد … همچو خاشاک از صبا هر لحظه از جا میرود
دیده غم دیده هر شب عقد گوهر گم کند … هر کجا آن نغمان سوی ثریا میرود

دود آه از لب سوی دیده گریان گذشت … ابر هر جا خیزد اکنون سوی دریا میرود
پا منه بیرون ز کوی عشق اگر اهل دلی … زانکه اطراف رهزنان آنکس که تنها میرود
فرو شو تا وارهی از غم اگر اهل دلی … در مصاف عشقبازان گرچه سرها میرود
هر که را دل بستگی در دار دنیا گشت سخت … حیرتی دارم که چون از دار دنیا میرود
جای بودن نیست این آرامگه زین واسطه … دود آه ما سوی چرخ علیا میرود
عمر آخر می شود چندی بود کان پیکر … هر نفس جزوی ز عمر از پهلوی ما میرود
اشک ریز از دیده تا یابی طراوت عاقبت … فارغست از گرد در داغ کو بدریا میرود
از جهان رو بر کناری زانکه باشد در خطر … آنکه سوی روز ملکه بهر تماشا میرود
سوده گردد عاقبت مسند نشین را پای عمر … گرچه مرد زیر چتر آسمان سیا میرود
ترک سر کن تا دیده دادی توانی پا نهاد … دیده در خود و کشش آنکو سوی بیجا میرود
در جهان نه اهل جهان از رحمت ماند هر کجا … صبر اول در بلا کانرا که عارض شد زخم
ضعف کرده غالب از بهر مداوا میرود … دره ره شکر بود در سختی بیغما میرود
اصل معنی گر زبون زیر دستان شد ز غم … سر بود ناچار تابع هر کجا پا میرود
طالب لبهاد لبها راه دارد بی حد … رشته در صد شد ز سیراب یکتا میرود
آنکه رو آرد بسوی کام باید باز پس … مور کوشی جانب شهد مصفا میرود

دیده روشن کن که پایان راه مقصد پیداست — صبح سوی باغ با چشم بینا می‌رود
تمامت از پرهیز نگردد خم که عمر نیز رود — تحمل بار چشم کند کوه صحرا سا برود
پیر عارف چون بخلوت در نهد کوته سپر — پور عمران خم شده بر طور سینا می‌رود
محترز باش از جفا خود گرچه دارد درد — زانکه باشد راست آن خاری که از دریا برود
زود گردد زیر دست آنکه ندارد لنگر — سنگ غلطان سوی پستی بی محابا می‌رود
فهم عالی را نشد بی حجاب یقین نبود — چشم خر از غباری کان بصحرا می‌رود
نهی از آسمان عاقل نکرده آن کس — دولت آن جانب که خواهد بی تقاضا می‌رود
دخل را اختر تواند کرد فهم مستقیم — رشته چون شد راست در لولو لالا می‌رود
گر ز سالک ساکن کنج ریاضت شد جدا — پای قدرش بر سر چرخ معلا می‌رود
سیم موج از [illegible] کف جام — گز نظر دایم سرشک سیم سیما می‌رود
خوار گردد هر عزیز از فتنه عالم سپهر — کس نگرید بر کسی چون در رضا جا می‌رود
بر کناری رو که خلوت کار اهل غم — عرف وادی کز حرم عرش سا می‌رود
بر خطر باشد دنیا بجز آنکس که او — در طریق ملت غیرا پا می‌رود
احمد مرسل که شاهان کوی حق را — لذت سودای عشقش در سویدا می‌رود
هست از فیض قدومش سر زخیم فلک — هر غباری کان بچرخ از خاک بطحا می‌رود

عشاق

کز روح نور

کز روح نور توفیقش نگردد در قمر — شب عاشق کی بکردون از مصلا می‌رود
رهنما کفار رحمت بخش جان افروز دست — در تن فرسوده جان کانفاس عیسی برود
منت ایزد را که مدح شام از کلک شام — نظم نعت اشرفش در سلک انشا می‌رود

یا شفیع المذنبین لطفی که عاجز مانده‌ام
بنده را غم منت کز تو مدارا می‌رود

خوش آن جماعت که ناکامی تمنا کرده‌اند — یاد خود کام دنیا ترک دنیا کرده‌اند
در شب حیرت که شمعش بر تن ناکام اند — خویش را گم کرده‌اند و باز پیدا کرده‌اند
رسته از ناموس سمی سر بسر باز از خلق — روز اول تعدیل [illegible] تولا کرده‌اند
یافته چون نقش پای از نکانه کوی فقر — جا بشش [illegible] نظر سوی ثریا کرده‌اند
در تماشاگاه عالم هر چه مطبوع آمده — سر بجیب فقر برده زان تبرا کرده‌اند
چهره حضرت زمرآت مدارا دیده‌اند — تا گشاده کار خود را خود مدارا کرده‌اند
سر فرود آورده دایم در سرای شید که — طاق ابرو جفت محراب مصلا کرده‌اند
رفته است از غیرت ایشان مسیحا بر سپهر — بس که در هر دم زدن کار مسیحا کرده‌اند
زر دنیا قوم ملک عقبا منجر شد — یک لباب خمر و سودای یکجا کرده‌اند
شام نظارت بعزاند انجم بر سر جا [illegible] — تا تمام جای در ایشان تماشا کرده‌اند

رهبانان در کوشه عزلت ستون کشته اند — بی ستون بادر مکن کین خم بر پا کرده اند
زیر پای کوشه گیران کشته مرئی محجاب — ساکنان سدره هر که سر بالا کرده اند
عاقلان امروز بهر فردا اندازند اهتمام — زان بکار دین امروز فردا کرده اند
روی اندوده نوابان رستگاری نیست آن — علت افلاس را مرک ... مداوا کرده اند
نکته پردازان در سنگ کاه بیان — زیب کوش اهل دل ز لولوی لالا کرده اند
عشقبازان ریاضت کش که صاحبدلان شدند — تن خیالی ناشده کی در دلی جا کرده اند
هر کسی را داده اند مطبخ روزی نصیب — آتش اما بهر سوز دل تنها کرده اند
جانب ابواب همت رو که سطح خاک را — کشته اند انهار و آخر رو بدریا کرده اند
بر کنار رو که تا جاهل به شکل شیر — صفحه بهر جاهل شکلها محشا کرده اند
وعده‌های کاذب دنیی فریبد مرد را — دلبران عشاق را زین شیوه شیدا کرده اند
کی بود بازار کافر نعمتان را رونقی — زانکه بار روزی رسان یکباره سودا کرده اند
بوریا از کام اگر شیرین شود نبود عجب — خانه زنبور بهر شهد صفا کرده اند
شهریار ملک اعظم زان خوان بلا — هر کجا رفتیم بهر ما مهیا کرده اند
هست روزی بر قرار خود ز دیوان قضا — یک بیک روزه نشان جای اعطا کرده اند
هیچ کاملی نظر تان یعنی خداوندان عقل — اقتدا بر ملت خیر البرایا کرده اند

عاقلان

عاقلان از کلو مشکات دین احمدی — ان درون سینه مجهول کور بینا کرده اند
احمد مرسل که نام اشتیاق از فرش خاک — پای عرش فرق [illegible] عرش [illegible] کرده اند
خوشتر از نام شریفش نام نشنیده کسی — تا صفی الله را تعلیم اسما کرده اند
آن منشور شهنشاهی برای آل او — منشیان عالم توقیع انشا کرده اند
هر یکی از خدام او سرور ریاض عزت اند — خضر را خلعت شیب این شد که خضرا کرده اند
در از آن آوازه رفتن بگردون بود از او — باعث این شد کین فرش را علا کرده اند
ابجد لوح دل طفلان کوی علم اوست — هر چه در دیباچه تقدیر [illegible] املا کرده اند
هست از خورده عروس حجله تعظیم او — انجمن کین حجله نور مجلا کرده اند
چتر طاوس حرم بهر وی استادان صنع — تا بدان عز ذات این قصر علیا کرده اند
دولتش منشور هستی را خط طغرا شده — اول از منشور دایم ثبت طغرا کرده اند
تا منشور خوانده سواد نقش از صبح ازل — صبح این بزم آفتاب عالم آرا کرده اند
در میان یاران جهت خدام او — گرد کرده منبه در حلق بیناکاه اند
تا کل از نقش ز گلزار جهان در پرده شد — بلبلان صبح خیز آهنگ غوغا کرده اند
عشقبازان رضا اندیش کوی ملتش — نقد جان صرف رضای حق تعالی کرده اند
ذکر نام نامی او زنده کردی مرده را — لیک عیسی با لقبان بر نام علیا کرده اند

چون چنین جوشش نبود ظاهر شد جهان | راز غیب از نور صبح لامع افشا کرده اند
از نهیب کوس شاهنشاه بخشش همچو شیر | شیرمردان جهان شمشیر سیما کرده اند
بی فروغ ملتش پیران کنج صومعه | روز بخت خویشتن چون موی بیضا کرده اند
شهریارا حور عین بر غرفهٔ قصر بهشت | حرز جان طومار این ابیات غرا کرده اند
در سیاهی کرده ام مخفی بجان کاه دگر | آنچه پنهان لاجرم در ظلمت اخفا کرده اند
مصرعی هر یک از عیب هلالی مر مرا | در خسان شاهنشهان زلفین حورا کرده اند
در میان فرقه جان میکند ارم از جفا | خلق دستان تا بیداد جفا جا کرده اند
غیره نتوان بود از تشویش این یک سیر نان | آهوان کی بی سبب آهنگ صحرا کرده اند
بلکه حکم املای نعمت کرده بر نام نظام | سرنوشت خلق را روزی که انشا کرده اند

خاک را در معده سوء الهضم اگر بود چرا
این کهن گردیده جهت را اقتضا کرده اند

دل اگر از هوا و هوس خالی نشد در بلاست | خالی کن از هوس که بسی منزل رهروست
تن را مده بجلوهٔ دنیا که همچو ما | چندین هزار غرقه درین دجلهٔ بلاست
از هر نفس که بیرون شد خلق بحر | در رهگذار باد صبا شمع بی ثبات
در عالم وجود دل ما بسان سپهر | کالنجم آگه از شرر آتش عشق است

ابن باده از کجا

این باده از کجاست که روح کرمت شد | تا خم سر نهاده درین بر در پیاست
از سر غرور جوانی که عاقبت | ... غبار در ره اهل صفا بجاست
از حادثات دهر که پیوند ره گرز | نزد نهیب حادثه تا نقطه کرامت
غافل شو که فارس تقدیر از سپهر | بربسته ترکشی که پر از ناوک جفاست
زین آسمان کج رو ناراست عشوه گر | تیر از کمان داعیهٔ ما نرفت راست
خون ریختن ز دیده دمادم چه فایده | زینسان که چرخ بر زده دامن بخون ماست
آخر ز باد حادثه زیر و زبر شود | گر کلبهٔ گداست و گر قصر پادشاست
خون شفق کو گرد رحلهٔ جفا | هر شامگاه ماه در ایام خنده است
از آسمان حقیقت بقد وفا مخواه | کین حقهٔ نگون تهی از گوهر وفاست
بیرون نرفت در ماند در سنگلاخ | رخش جفای چرخ که بی نعل ابلهاست
واجب نقد هستی ما بر بخرد | چندین برجبین چرا افکند گره بلاست
در عرصهٔ وجود که دارد دو روزه عمر | مانند صبح یک نفس بود دل حیات
چون خضر اگر بقا طلبی از میان خلق | فانی شو از تفکر که بقای تو در فناست
گنج بقا بجنب تصرف در آوره | وارسته که رسته ازین چاه اژدهاست
دل را فروغ عشق رساند ز تیرگی | گو از طفیل مهر سحر شمع ضیاست

بی درد عشق روح نماند بحال خویش تو رست کجاست آن بدنی را که بی غذاست
دردیست بی غمی که کسیش نیافتم بیگو نگفته‌اند که هر درد را دواست
گوشت در آسیای فلک تن شود دوا ورنه جهان ز آفت توفیق بر صداست
گر نیست باورت که بود آسیا سپهر آنکه سفیده سحرت گرد آسیاست
کم دانشی است علت هدم اساس کار ویران بنای تن ز سستی تو است
نور سرور در دل جاهل جهالت است خفاش را بدیده شب تیره توتیاست
با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر جویای آدمیت ولی آدمی کجاست
عقد فتوت و رستی سبب علو منزلت وینها از فعل هر دغل و کار هر دغاست
با آن قبول باطنت از همچو ظاهر است کان زر که روی است بود نقد ناروا است
وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدت است از با تراب خاک بود که آب بی صفاست
از خویشتن چگونه فراتر نهد قدم آنکو بقید سلسله عشق مبتلاست
در دفع تیر حرص سپر کرده جوشن است جسم برهنه که منقش ز بوریاست
دست تهی خوش است ببین بوستان که یافت آزادگی سرو روان کز ثمر جداست
گویا هنوز در دل سنگ است محتبس در دست اهل بخل اگر سیم اگر طلاست
از ضرب سیم اگر نشوی منتفع چه سود ضرب جدا ز منفعت آسیا گر باست

آخر چگونه نور دهد بخت تیره را کان همچو عینکیست که بی دیده کاست
آنرا که تندگانی شده آیا چه خط بود زین پنج روزه عمر که چون تیر تیز پاست
قامت که شد خمیده ز مردم کناره کن یعنی نه تمام تو از جور چرخ کاست
بر گوشه سپهر کن چشم اعتبار در ماه نو نگر که اشارت بانجر است
غافل مکار و بار جهان سر زنی بخت گر ساغرت نیست ز جام جهان نماست
روز و شب فریفته گر چون که در نظر روز آفتاب چهره و شب تیره لقاست
جز درد سر تعب نیابی اگر چه خود زآوازه تو گنبد افلاک پر صداست
صید افکنیست روز و شب اندر کمین صید صیادوار قامت گردون ازان دوتاست
رستن چه امکان ز دست قضا که چرخ با چهره کبود ز سرپنجه قضاست
آنرا که پای سنگ در آمد ز روزگار افتاد آنچنان که ازو گرد بر هواست
کوشش چرا کنی بتغیر کار خویش گر نیست بر آنکه قضا تابع رضاست
خوش وقت آنکسی که بسازد خدای جلال از هر چه رفته رود خوشی تو بد رضاست
آن قادری که بنده فرمان حکم اوست در کشور وجود اگر شاه اگر گداست
بیرون بود ز چون و چرا حکمتش از هر طرف حکایت چون و چرا اوست

تا هست ملک هستی و نابوده است نیز | فرماید آنچه خواهد و فرموده آنچه خواست
او را کجاست فیض رحمت الا ز لطف او | واثق نشدن برحمت حق [illegible]
چندین رسل ازین نفع خلا رحمت | یعنی که کونات بر از رحمت خداست
روآر سوی او نیز از هر چه غیر اوست | کز وی میسر است ترا هر چه مدعاست
در گوش جان ز عالم سر دوش غیب | فریاد میزند که نعت مصطفاست
آن هادی که نسخ تمهید داب کفر | چون هر یک هدایت او یافت مبتداست
شاه رسل که پرده چشم ملائکش | روز جهاد در صف کین شقه لواست
کس را حریم خاص تقرب چو او نیافت | تا جبرئیل محرم درگاه کبریاست
بیمار جرم را که امید شفا از وست | روز جزا شفاعت او بهر شفاست
بشکافت ماه را که اعجاز بر فلک | [illegible]
یک برج از بروج خاص جلال اوست | این نیلگون صدف که برازو [illegible]
هر که بود زیر سایه [illegible] هر شب | زیرا که نور با [illegible] انبیاست
تا عرش کرده از قدس پرواز باز | بر آسمان ملایکه را [illegible] بر دعاست
با شکر غذای روح ز خوان [illegible] | هر روز [illegible] بر خوان [illegible] صلات





کردی که خیزد از زره رفتار بر قدش | هر کس وجود عبارت ز کیمیاست
ای خط [illegible] تو تاج سر رسل | خاک درت شدن [illegible] عزت غناست
آنکه [illegible] بنده نظام از ره کرم | [illegible] غنایتی که گرفتار صد عناست
از روی مرحمت بشنو عرضه [illegible] | کز انقلاب دهر برنجیم چه ماجراست
زین پیش گرچه بود بخاطر که در وطن | بودن نه از طریق خردمندی و ذکاست
آنکو [illegible] نعام بود سالها مقیم | [illegible] مال [illegible] و [illegible] فرش [illegible]
و انکو بکنج خانه نشیند کند ز عجز | ماند عنکبوت بجولانگی سزاست
تا آنکه اختیار سفر کردم از وطن | دیدم که آن حوالی [illegible] سر بسر خطاست
در غربتم کنون غم و اندوه روزگار | [illegible] جان و بر دولت [illegible] صبح [illegible]
زانرو که هر که همچو هلالست کج نهاد | [illegible] ز خوان آفتاب [illegible]
و آنرا که [illegible] بود آیین میان خلق | از دست روزگار [illegible] فکنده [illegible]
لیکن چه باک ازین که ز مرآت عالم | شام و صباح صیقل [illegible] زداست
بچیده ام رخ از همه ذرات کاینات | روی امید من همه جانب شماست

بارنده سحاب عنایات [illegible]
بنشان غبار معصیتم روز [illegible]

هست بیچون و چگون اول و آخر خدا | اول بی ابتدا آخر بی انتها
مالک الملکی که هست ملک او را دوام | دایم باقی که هست هستی او را بقا
وصف جمالش بود والکرم ذوالجلال | فضل عمیمش بود خوانعم و ذوالعطا
کرده عیان نور او جوهر جان و خرد | سفته خرد بهر او گوهر حمد و ثنا
مملو از انعام او عرصه هر شش جهت | بنده درگاه او خواجه هر دو سرا
گل تر بستان سید آخر زمان | محرم سر نهان هادی راه خدا
صیرفی نقد دین مهر سپهر یقین | اختر صبح جبین بدر دجی مصطفی
هادی مهدی غلام صادق امی کلام | باج ستان ملوک تخت نشین انبیا
مطلع صبح صفا مقطع نظم رسل | نبع دریای علم مهبط وحی خدا
همنفسش روح قدس در خلوات خبر | همرهش جبرئیل در درجات علا
سرو خرامان قدش در چمن فاستقم | نیر تابان رخش بر فلک والضحی
از غضب و لطف او حالت دوزخ حیات | فرق رخ و گیسوی او رونق صبح و مسا
انگشت آنکه شکافت از بن عطر غنم | حلقه ساز سپهر نافه مشک خطا
ماه دو نیمه چنان بود که گفتی مگر | زد بر رخ جبرئیل موسی عمران عصا
قصر کسری را فتاد رخنه ز زین سقف | گرد بر آمد از آن تیره شد این تنگنا

نیم شبی بوده ام از ره خواب رست | بوده ام از بیم ترکی نشسته شب دعا
سر ز گریبان فکر برزده غمهای دهر | جان بجفا مقترن دل ببلا مبتلا
تا سحر از برج این قلعه قلعی نما | شاه ختن بر فرازد سنجق زر بر سما
کرد نهیبش گریز در عقب کوه غرب | زنگی قطران بدن هندوی مشکین لوا
ورنه جوکاه چرخ دیگر نیامد بهوش | رفت ز جوشش بکار جانب سطح هوا
صبح بگه چون بخواند سوره والشمس نور | رفت ازین بیم زاغ و بوم شب قیر سا
طرف سپهر باز زد باز فرح خاج | کرد نهیبش غراب تیغ شب اژدها
نکته جیب فلک بود نهان از نظر | تا که از صبح دم شاه بکردن روا
صبح ز مطلع طلوع کرد ... | بود پی نظم دهر قافیه سان از قفا
گفت پیش تطرز آینه بحر و بر | لو تیغ سحر مصقل طالع ... را
صبح زر زنده چهر چهره نماند بهر | یافت نطاق سپهر زیب ز قرص طلا
بالش گشته چرخ بر ... روز | واو بجاره ... صبح ... جهان ...
روح تعالی ... مسیح النفس | انکه ز لبخان ... یوسف لقا
ساحت گیتی گرفت شاه مرصع ... | ورنه ز رخاک ... مرغ ملمع نبا
تنهای خود بر ... از قفس ... | مرغ سحر ساز کرد ز نغمه جانفزا

دست قضا برفکند برقع خاتون روز — سیم کواکب نمود چرخ پی رونما
بست نقش نور صبح بر فلک انگار نقش — بر صفت روضهٔ مشهد آل رضا
شاه خراسان امام ماه سپهر احتشام — داور دوران غلام کامل بخشش کنا
گلبن جنت چمن گوهر زهرا صدف — موسی عیسی نفس آدم یحیی حیا
بحر کرامات گهر نخل [illegible] ثمر — صبح سعادت اثر مهر [illegible] ضیا
گاه نظر در رهش منهی اسرار صبح — وقت تلطف لبش خضر مسیحا دوا
ای ز صفا روضهٔ تو غیرت باغ بهشت — وی ز شرف مرقدت کعبهٔ عز و علا
دیده و دل عقل را شمع حریم حرم — صیرفی نقد را [illegible] نقی الورا
لطف نسیم تربتت [illegible] آب خضر — خاک مزار تو را خاصیت کیمیا
لمعهٔ نور تو را شاه کواکب غلام — نکهت بوی تو را عنبر سارا گدا
کوی تو را عار شد فرقهٔ کروبیان — قبر تو را طایفه طایفوا اولیا
یافته از لطف تو رتبت [illegible] — یافته از جود تو عقده [illegible]
بوده ز گرد رهت راهروان [illegible] — دیدهٔ روح القدس فایده و توتیا
در چمن روضه‌ات معتکفان را مدام — بار اجابت دهد شاخ نهال دعا
بر صفت گرد باد خس بود در هوا — از شرف منزلت کعبه [illegible] ترا

علی مانی

ضامن ما بود سزد در درکات جحیم — بر طرف مدفنت ساخته ضامن جوا
هست بجای خود این واقعه واقع [illegible] — هست ز گل رنج خار پهلوی گنج اژدها
چشم غم [illegible] زکردار خویش — تا رخ غایبش شد زغب گهربا
زهر اثر از زهر خصم تو که بود [illegible] — هر که دلت را از کین خست [illegible] جفا
تا لب زهرناک سیل [illegible] بخاک — از دل خاک سیاه سبز آمد گیاه
بر فلک سروری قطب بزرگی تو — بر صفت اختران طوف کنان انبیا
برج شرف برج سعد ای شمس منیر — در شکن شام عید روی تو بدر دجا
غنچهٔ اقبال تو از جیب فاطمه — سیرت مرتضی تو بر سریر قضا
حیدر احمد لوا یوسف ایوب صبر — بحر خلیلی گهر گوهر دریا سخا
نخل ریاض کرم سبزهٔ باغ حرم — برج مه [illegible] برج [illegible]
بحر سخا کان فضل گوهر دریای علم — شاه نجف [illegible] ساقی روز جزا
[illegible] بر کوه علم صبح سعادت فروغ — بر شجر باغ علم مرغ سلونی نوا
شاه ممالک پناه روح ملایک سپاه — خسرو دارا شکوه خضر سلیمان [illegible]
ای بدل القسم [illegible] بخشش — در همه دین محترم در همه فن مقتدا
عالم کفر علی واقف سر ازل — [illegible] بیان [illegible] ز بیان دعا
ای تو [illegible] زکین دین [illegible] — در [illegible] هر کس [illegible]

فهم تو اکبر عقل خلق تو نفس روح — رای تو عین صواب لطف تو محض حیا
رشح سر خادات قبله ز عدل — خاک سم دلدلت لعبه مشک ختا
از نی کلک تو بود برزم تقار خط — وز نم تیغ تو بود گلبن دین را نما
زینت زمین و زمن دافع ظلم و فتن — باب حسین و حسن وال ملک ولا
آن چو کریم النسب آن چو عظیم الحسب — آن چو خلیل اللقب آن چو جمیل اللقا
از رخشان یافته چهره تابان مهر — وز نعتشان یافته قد سپهر انحنا
جود
بحر ولا کان کفا ملجا عالم توئی — جز در رفعت چون برد کس ملجا التجا
چشم عطا بر گشا سوی نظام آن زمان — کش ز تمادی شود وعده عمر انقضا

با توفیق حق در شب و روز او

در صفت پنج فرض مدحت آل عبا

قدح بلب برسان کاندر نشیب و فراز — بود ز دوری ساغر زبان شیشه دراز
ده بیاد خود راز باده ای عاقل — که آدمی بجز و شد ز ما سوی ممتاز
رکوع کن بر آن خم سبوی باده فروش — کنون که گشته چو تا قامت چو تاک نماز
سخاوت بدر دوست بد عزات خیال — که پیش غیر کشایی در خزینه راز
سه اعتراض کنی بر خدا نیک طینت — ز بیم شحنه کو بر بنا و در آواز
نماز کرد دو او شش از سرستی — نهی بهم پی تعظیم خاک روی نیاز

زهی ترا که بر و بال مرغ روح نموت — چگونه جانب ملک صفا کنی پرواز
ملکن سماع مستی که رقص مستانه — متاع جوهر کس را برد به اندازه
ز باد نخوت می شد هزار خانه خراب — حباب بنزد بر آن بود برین غماز
رحیق وعده اهل جنت آرام — ترا که می شده غمخوار و نی شده دمساز
چو نه چنگ ترا نیست هیچ تار قبول — مدار شرم ز مجلس که چنگ ساز
کنونکه گشته ز پیری قدت بیچو کمان — ز خویش ناوک دلدوز مرگ را انداز
بگو بیار پشیمانی از تسلط نفس — برای خیل طبیعت بعافیت پرداز
ترا نعام حقیقی چو هست جای دگر — [illegible] اساس قات و زین سرای مجاز
گرآرزوست که در سلک سدهگان [illegible] — نوازشی طلبانی روزگار سفله نواز
بجا رسوی هنر کی رواج یافت کسی — که نقد ناسره خویش را نداد گداز
جبین بام ملکش آن ز سرنوشته ز — بهر چه کرد رقم کلک صنع در آغاز
سمند ز نه گیتی را که نیست نعل بقا — با اضطراب درین راه بر سر تکرار
گرت مراد است که آب بقا نهی بر لب — درین سرا چه فانی بیان جنگ لباز
ز عملت آنکه کرده صحیح نادم مرگ — دل حریص که شد مبتلای آز
دل سپیدن مرغان ثنا خوار حیات — چو در کمی شب و روز است هیچ سینه

ز الحان فناکی رهی سلیمان ار — اگر به پهلوی رخش صبا زنی مهماز

مبادا از ره بیداد پای آسیبی — چو سرو در چمن روزگار سرافراز

پی فریب تو هر دم ز حقه گردون — هزار رنگ برارد جهان شعبده باز

ز شاخ عیب طبیبی مجو درین گلشن — لبان برگ خزان [illegible]

درین سرای حیات [illegible] — نه آن درست که چون بشکند [illegible] باز

دلی که خسته شود نور عشق بنده مخوان — که چشم مرده نه بیند اگر چه باشد باز

چراغ بخت ز نشکات عشق روشن کن — بخوان حکایت محمود غزنوی را باز

براه کعبه مقصود شو برهنه چو سیر — لباس حرص چه پوشی بروی همچو پیاز

نظام کسوت جنبیر کان معنی را — ز نعت خسرو تخت حجاز ساز طراز

سپهر [illegible] مدنی شهسوار صف رسل — محمد عربی ماه [illegible]

شه [illegible] سالک [illegible] — زمین مقدم او چون فلک زمین حجاز

سخن ز رتبه [illegible] کسی چسان راند
که قدر اوست برون از مدارج اواز

عزم سیر معنوی زین تنگنای خوش است — رهرو ار افتاده ره توفیق [illegible] خوش است

بی پریشانی دل از باغ جمعیت نیافت — تخم را در مزرع [illegible] خوش است

عارف معنی طلب را به بود عریان تنی — بهر در غواص را در بحر عریانی خوش است

عقل پیش عشق دارد بر زمین روی نیاز — خادمان را بر در شه بنده فرمانی خوش است

در بلای سخت را به جلوه چگونه کند — بهر جولان نهنگ امواج طوفانی خوش است

کار حیری نیست گشتن رهبر بادیه — خضر وادی راه پیمای بیابانی خوش است

جان فشان بر عارف [illegible] — دلبران [illegible] بر جانی خوش است

باز آب گل [illegible] — صورت [illegible] از قید هیولانی خوش است

دل کجا یابد [illegible] — آب سیار است اما آب حیوان خوش است

کی بود هر اشک را در چشم گریان قیمتی — بهر لولو در صدف باران نیسانی خوش است

خاطر خلوت نشین در زنده آتش کند — آهوی رم کرده را مسکن بویرانی خوش است

نفس اگر تابع شود سر باختن آسان بود — [illegible] خوش است

باش با غیرت [illegible] — قرص گرم آفتاب از بهر مهمانی خوش است

پایه عالی ساز تا دست جهانگیری کند — در بلندی صبح خیزان سحر خوانی خوش است

کی شدت بر زبان چون ساز [illegible] — قطع کردن وادی مقصد باسانی خوش است

دل چو شد تاریک ساز از نور [illegible] — جبهه شب را بیاض صبح نورانی خوش است

نقش تقدیر [illegible] — بهر این کار است عرق بر لوح پیشانی خوش است

نفس با بد سلطنت گاهی زند دل شاد | اهرمن را حال با مهر سلیمانی خوش است
دل ز داغ عشق در اقلیم تن یابد رواج | سکه رایج بر روی نقد سلطانی خوش است
گر نیابد بیم [illegible] زر گشته زان [illegible] | بهر صید رخ زیر که دام نهانی خوش است
دیده گریان در بستان نهال اشد زیبا | بر نهال معصیت از پشیمانی خوش است
نقش باز از است هر صورت [illegible] | صورتی کاید برون از خانه [illegible] خوش است
شد سیه جبهت ز کحل [illegible] | گر کنون بر روی اشک [illegible] خوش است
گریه آلود است چشم [illegible] چون شود | کشت زار خشک [illegible] ابر بارانی خوش است
با [illegible] ز خاک کوی [illegible] | دیده را چون برف شد کحل سلیمانی خوش است
خوی نرم از دل نگردد مانع [illegible] خلق | سخت رو [illegible] خوش است
بی نصیب از فیض عام چرخ اگر باشی چه غم | گر [illegible] نباید [illegible] خوش است
ذره جا نهان شد ستاره زان [illegible] | دزد را در کار [illegible] ظلمانی خوش است
ظالم [illegible] آتش می نهد | نفس [illegible] خوش است
دست ظالم [illegible] | بهر [illegible] خوش است
رحل مصحف گرسی [illegible] | سند [illegible] خوش است
گوهر [illegible] یاقوت گون ضایع مساز | [illegible] خوش است

از دیده

آسمان چون بد کند با کس [illegible] | نفس [illegible] آن [illegible] خوش است
[illegible] یار را دل [illegible] قطره خون جگر | خاتم دل را نگین [illegible] خوش است
[illegible] | زاده شه را [illegible] خوش است
نفس اماره زبون [illegible] شود | گردن [illegible] خوش است
برنخیز از کنج عزلت تا نیابی ترک | در [illegible] چون [illegible] خوش است
عشق [illegible] ز هر قیدی رهاند مرد را | بر [illegible] خوش است
در صف عشق [illegible] سرفرازی به بود | رو [illegible] خوش است
روی زرد [illegible] مقبول اهل [illegible] بود | بر [illegible] زعفران زرگانی خوش است
جبین [illegible] | گر [illegible] خوش است
[illegible] راه مقصد [illegible] | رهنمای [illegible] خوش است
در [illegible] عدل | [illegible] خوش است
بهر [illegible] آن شاهنشه [illegible] | نظم [illegible] خوش است
[illegible] نظام آمد بدر [illegible] | تا شوی از خیل خاصان [illegible]
[illegible] قانون [illegible] | عارفان معنوی [illegible] خوش است
[illegible] | [illegible] خوش است



بشنو بعضی از سخن سنجان صفاهانی خوش است / گفتهای فیضی اکبر صفاهانی خوش است
نزد جمعی دیگر از لطف عبارات فصیح / در درج ونکش خواجوی کرمانی خوش است

لیک بی قانون خسرو هر که دارد قدرتی
بر سر هر کشور معنی سخن رانی خوش است

دی شاه زنگبار ز بیرون جست از کمین / با تیغ کین فکنده سر روز بر زمین
شد ز انقضای برج سلیمان روز عزل / کز دیو تیرگون زمین گشت بی نگین
از دود تیره گشت فضای جهان سیاه / رخش سپهر از دم تو داغ بر سرین
از نقطه خط جهان نسر واقع است / سیمین سماز کلک قضا یافت شکل شین
قاب سپهر چو دوی نیب از نجم عکس / ظاهر شد از شماره فزون داغ بر جبین
کار سحاب فصل ربیعی نمود شب / کین باغ پر شد از گل سیمین و یاسمین
گردید باز چاه شب ار چه صبحگاه / افکنده در نواحی صحرای چین چنین
بست از هلال یکشبه استاد روزگار / طاق فراز مهر که در غرب شد دفین
زد این چراغ وجود از دو کاف کو ببیا / داماد کین نشانده شه کشور یقین
دین پرور ممالک شرع نبی که شد / گلگون ز جام ساقی عیشش عذار دین
شاه نجف علی علای اشعر / مسند نشین کشور طاها و یاسین

شاهنشهی که شد لقب نقش خاتمش / ماه سپهر کوکبه شاه ظفر قرین
شاهی که گر توان قضا بهر دشمنش / سنگ بجرم چیده برین تیغ تصین
بخت کسی که چهره نسود بر آستان / گردد نگون ز دست شقاوت چو ایستین
جرم سپهر ماه برین عرفه رفیع / از قهر و لطف دست کنی ...
ترد ممالک چو ملک حسن ... / در زلف پر ملکت صد هزار چین
روز گذشته را سوی آینده آورد / چون افکند مجاهد ترکش کمند کین
ای شاه شیر حمله که گاه صف جدل / از هیبت تو زرد شده ضیغم عرین
عیسی بجا کروب سرای تو مفتخر / آدم بکنبت زاد جلال تو خوشه چین
فراش بارگاه تو سکان صحن خلد / جاروب آستان تو گیسوی حور عین
بنیاد تخت تو چو بام رسل رفیع / ایوان دولت تو چو عرش برین متین
یکقطره از منابع لطف تو آب خضر / یک شمه از رواج خلق تو رشک یاسمین
کوی مجاهدان ... مقصد امید / جای شاهزادگان درت جنت برین
اقبال و بخت سال ... خادم ... / بدخواه ... قهر تو چون مرگ در کمین
فهم تو برد فایق علم ازل علیم / رای تو برفراز ... نقد نهان امین
آنها که در جهان خلاف تو دم زنند / پیوسته از کشاکش ... در انین

بیرون کشی ز تیره رگ جان خصم تیر | از تن که مجادله چون موی از خمیر

کر فتی از زمانه با تیغ ماه نو | می بود جام چرخ ز صیت تو پر طنین

تا طفل کوی جاه تو کرد فلک مکین | شد مسند بزرگ از این تهنه کلین

تا آنس علم خبر تو نبود عنصر و کر | آید ز بحر ای ز فخر کوهر ثمین

از نور رحمت است جود تو ز آفتاب | کز فیض هستی تو شد کوه ما و طین

جان یابد از خیال و لای تو خوے | چون از وصال یار دل عاشق غمین

نقاب کنج عمر عدوی تو شد سپهر | آرد برون لب ملک از ماه تو تبین

هر روز بهر شرح صفت تو آفتاب | بر سبزه خنک چرخ نهد روز کار زمین

آن شهر وری که نام ترا اورد خان نخست | در خلوتش چه سود ز تکرار اربعین

روزی که روح کرد ملاقات با بدن | بخت تو شد نوبت جاوید عنبرین

و ما غابتی که ترا اند زجان نظام | مداح آل و بنده اولاد طیبین

هر صفحه از مدیح تو زحسن آیات | ابیات بر حلاوت ثناء انهار انگبین

شاها نهاده ام به رجاه سعت | تعمیده از جمال تو بنام و ادا سین

مستغنیم ز دنیی و عقبی به مهر تو | ز آنم در غم که حال خیانت یا یب

غیر ترا چگونه ستایم که چون تو | از جنس فرید نهاد را آزیند

تا یابد از

تا یابد از نجوم گردون طراز دست | زد هی عروس روز ز شب خال عنبرین

بادا عدا ز بخت محبان صادقت

عالم فروز همچو غدار ره مبین

گذشت آنکه بدست من اختیاری بود | ز سیل اشک تو همچون خسم ز جای بود

بهار حسن ترا در فراق دانستم | ز جو بیار دو چشمم که سیل اشک تر ده

بغیر تا که نفس کشیدم از دل آه | بهر شبانم که شمع نشست خیزد دود

چو در نقاب شدی مار شنیاق دیدار | مرا بکوشه اندوه گریه روی نمود

چو گشت از دهن تنگ تو سخن ظاهر | درست شد که سخن آمد از عدم بوجود

مکن ز غمزه در اسلام رخنه ورنه برم | شکایت از تو بشیر و ولی رب ودود

امیر کشور مرحی علی ابی طالب | که زنگ کفر ز مرآت روزگار زدود

شهی که زلزله هیبتش نگون کرده | رواق معبد گبر و کلیسیای جهود

سکندر شکن شه صفدر که عقدهای تاج | که مجاهده با نوک ذوالفقار کشود

بصبحگاه جزای اطاعت نفس | ز طاعت شب و روز هزار ساله فزود

برای مدحش از بد و حال شد مخلوق | زبان و گوش که داده ...

زهی محیط نوالی که صوت سائل سوال | بود بگوش تو چو شکر زنغمه داود

توان خجسته خصالی که در مسالک حال — خلایق اند ز تو راضی و خدا خشنود
اگر ملک نبود تابع تو سر ملکی — بود ز بر چراغانش چو پشه نمرود
موافق تو چو آدم در بهشت قبول — مخالف تو چو ابلیس از ازل مردود
دقایق تو نقود خزاین تحقیق — محبت تو انیس ضمیر غم فرسود
مطیع آل ترا نور دل شعله بخت — عروس بخت ترا زیب رخ ز خال خلود
بنای بذل ترا طاق مکرمت مرفوع — نهال لطف ترا ظل رحمت ممدود
فروغ شمع رخت بر تو صباح امید — خطوط روی لطف را بهای خجود
لغات نیست عبارت ز نکته سنجی تو — نهفت نیست اشارت لطیفه موعود
ز بحر لطف تو هر قطره لؤلؤی شهوار — ز کوی بخت تو هر ذره اختر مسعود
طوایف صفت بجود تو نا محصور — مراسم نعمت چون ستاره نامعدود
نجوم قدر ترا منتهای سدره وجود — جهان جاه ترا خارج سپهر حدود
چو خاک زلزله زا و ازه جا گیرد — بروی مهد زمین طفل بخت خصم غنود
شریفتر ز تو کس را بیارگاه حیات — ز صبح روز ازل تا کنون کسی نستود
فرشته که ز مونامه اش آدم سر — اگر ز بیمنی توفیق مطلع می بود
که چون تو در عین خواهد آمد از نسلش — بصبح تا زمی بود تا کنون سجود

بهار ضبط تو هر جا که عالم آراشد — زلال نیز ز شمشیر کوه خون آلود
گهی نسیم صبا افشد و گهی خیزد — مگر ز خمکده مهر تو قدح بپیمود
بهر چه رای کنی در نفس نماید روی — بسان عکس که در آینه شود موجود
شد از بدایت فطرت بعقل تو پیدا — بروی خصم تو ابواب رحمت مسدود
بود حسود ترا تشنه لقا کوتاه — ز بس که دست بپیکد بکر از تحیر بسود
رسید مهر تو از عین پادشاه ازل — ز ساکنان سماوات روز حرب جنود
برآر تیغ و جدا کن سر حسود از تن — که سود یافت کسی کو برید فرق حسود
ز مدحت تو چو آوازه در جهان افتاد — نیافت سامعه ذوق از سماع هر سرود
رو تو انگه خصم و نقیض خدمت تست — بیاد نقره چون قوم آل عاد و ثمود
بود درازل و خیمت تا بصبح ابد — ز عرش و ز فرش غیر از تو مقصد و مقصود
بغیر پستی خصم تو و عروج مطیع — ستاره را غرضی نیست از هبوط و صعود
نمیده خصم تو از جو پار طاعت تو — ز هیزمی که بود خشک زود خیزد دود
شها چه غم که در دور اختر حادثه — رواج یافت بسی از نقد روی اندود
کز رو و سیم لی کار خانه از پی — نهند تجربه در بوته گداز نقود
بدیگر آن کنند آن لی هنر ترا نسبت — که هیچ باز نداشته عابد از معبود

دی چو گذشت تا مدد لشکر شاه خاوری
عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکری

تافت چو در ظلام [illegible] مهر نگار شد نهان | وز پی ماتمش جهان ساخت لباس [illegible]
شد ز تیر از وی فلک [illegible] نسیم و هوا | بلکه ز زر روز شد مایل [illegible] اخگری
بود ز شام تا سحر بخت [illegible] خاک را | همچو [illegible] بر سری
جنبش سقف آسمان [illegible] شد | رو به فغان [illegible] شد [illegible]
گشت ز [illegible] طاق [illegible] | تاب شمع [illegible] لگن [illegible]
زهره [illegible] | غرق شده آسمان گشته خجل [illegible]
وصف [illegible] یاد نو [illegible] کنم | گرچه بود [illegible] این عقده [illegible]
از پی خط [illegible] خور بود کف هلال خم | لیک [illegible] چرخ [illegible]
گرد [illegible] سیم [illegible] زمانه | مهر که شد [illegible]
جام [illegible] ریخت [illegible] شفق | ریخته شد [illegible] چرخ [illegible] معصفری
دست [illegible] شفق [illegible] | گفت شفق [illegible] آذری
از پی [illegible] | [illegible] گفت ز چرخ [illegible]
بود [illegible] روز [illegible] | اختر [illegible]

چون [illegible] بزم [illegible] لعل شفق | گوهر خویش را عیان ساخت سپهر گوهری
مشعل مهر خاوری [illegible] جان [illegible] | گشت سیاه چون دل دشمن آل حیدری
یوسف مصر مکرمت [illegible] رحمت | وارث [illegible] عدالت [illegible] سروری
کاتب وحی ایزدی [illegible] احمد | [illegible] سپهر [illegible]
بحر سخا [illegible] | بهر بیان [illegible] زبان [illegible]
[illegible] شرف [illegible] | عارف سر [illegible]
خسرو ملک [illegible] | جوهر تیغ [illegible]
چرخ [illegible] | چرخ فلک [illegible]
شخص [illegible] | روح [illegible]
تیغ [illegible] | [illegible] سال [illegible]
ای چو حدیث مصطفی لفظ تو از علی [illegible] | وی چو کلام ایزدی نطق تو از خطا بری
حق [illegible] | بود ز [illegible] داوری [illegible]
فیض حیات [illegible] علم از تو رسد به جان و دل | روح [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] | عطر [illegible] باغ جان [illegible]

آن اسد اللهی که در ره کبار و کین — کرده به شمشیران دین بهره دست غضنفری
آن شه خضر جالتی کامده خشت در گهش — نزد سپهران به از آینه سکندری
منهزم از مهابتت لشکر خرد و ر — منهدم از جلالتت قصر علو تیمری
جمله بگیر ره ای پاک طینتی — مسند ملک شرع را فر و عدل گستری
کاشف سر سالکان دال نواز محکمات — کعبه روح قدسیان ذات تو از سعد بری
مطلع صبح دولتی درج اصل حقی — منبع آب جنتی ساقی حوض کوثری
روح فتوح تابش نور درخشنده بر — مهر سپهر کوکبی بدر خجسته اختری
خسرو زمانه بیمن کامل خشت کلاسنی — مقصد هفت کوه بری معنی چار دفتری
گوهر بحر فرقی سرو ریاض ملتی — زوج بتول حضرتی باب شبیر و شبری
شمع شب هدایتی نور رو ولایتی — خارق رسم و عادتی قدرت حق اکبری
آدم خضر سیرتی نوح خلیل آیتی — ماه ستاره موکبی شاه سپهر منظری
حضرت صدر همتی داور عرش رتبتی — شیر پلنگ صولتی پیر منبر پیکری
مطلع خانه مرکز سند فضل شهی — بحر معرفت ادری شهر علوم را دری
ای ز تو جانفزا شده ابتلا ز هر کسی — ول شده از تو بی شکوه گروه شکوه پروری

چون پی فتح قلعه کفر کنی مجاهده — منبع جهاد کی کند جهد جهود خیبری
یا قوچه روبهی کند خصم تو روز معرکه — مور ره تو را بود زور هژبر بربری
کعبه زد پیر ارضی فرق نکرده سجده — آنکه کند بعمر خود با تو هوای همسری
وارهد از مهابت شامگه بیکسیه — با نظر ملاطفت جانب هر که بنگری
تاب نیاورد عدو پیش تو روز مصاف — با کرمت زهره آنکه کند برابری
آنکه فساخت ورد خود کف شیده حشت — تا دم واپسین بود لایق بندگی دری
داد دعا نظام را اداره انگه بود زینی — تازه کند رخت شیوه نظم گستری
نه که تمام عمر خود صرف کند بگو شنه — بهر حدیث کاملان همچو علم دانوری
بنده تست سوی او دیده عاطفت گشا — نیست خسروان عجیب علا...
تا که از این تعرض طرز اساس تکلیان — نور دروزند از رخ زهره و ماه و مشتری

باد مخالف ترا بد حیات مختصر
اختر بخت دولت شمع خاوری

امام انس و جن سکل کنانی حاضر و غایب — بود و ظاهر و باطن علی ابن ابی طالب
امیر المؤمنین حیدر امین بن پیغمبر — جنیب قلعه خیبر شریف مکه و یثرب
ندای غیب اسامیع کاف فضل را جامع — اساس تیمان افاضل بود ای الحمد

بدوران داور عادل ایمان بر کامل | بجولان مرد مردان میدان صفدر غالب

لوای عزتش قایم علای همتش دایم | ادای خدمتش لازم رضای حضرتش واجب

نهان چرخ را نقش ضمیر غیب را عارف | کنوز علم را کاشف رموز وحی را [illegible]

ز تمکین قضا قوت ز شوکت قدر رفعت | ز نعت فلک منصب ز حشمت ملک کوکب

خرد با دقت فهمش مسالک را بود سالک | اجل با قوت سهمش نوایب را بود نایب

شهنشاه ملایک صف که گردد چون [illegible] | عصای موسی اندر کف بود بر [illegible]

[illegible] اسرار حق اکنون که [illegible] ظاهر | چو او بر خصم [illegible] غالب [illegible]

قضا قدر کالشمس [illegible] | که بود از [illegible] آدم کامل [illegible]

توقع گر کند [illegible] راه آفتاب [illegible] | کند [illegible] مشرق و مغرب

بیاران [illegible] | بچوگان خصم [illegible] مغرب

زمین و آسمان [illegible] | [illegible] سنانش [illegible]

ز ضرب [illegible] عدو [illegible] | [illegible] شد [illegible]

نامش [illegible] | [illegible] جانب

عدوی [illegible] قضای [illegible] | [illegible] برکف [illegible]

[illegible] | [illegible]

عدو چون در هوا آید دم تیغ شرر بارش | کز آن [illegible] زمین [illegible] اژدر [illegible]

ترا گر چون گدا آید [illegible] مطلوب [illegible] | فروزان شمع [illegible] شبستان [illegible]

خلایق گر شوند [illegible] با تو | [illegible] طاهر [illegible] قاهر [illegible]

ترا نقد امانت [illegible] | بقبضه [illegible]

گر اندازی نظر بر کوه [illegible] | غبارش صبح نورانی [illegible] انجم [illegible]

کسی کاره [illegible] علم در عالم [illegible] | [illegible] گنج علم را [illegible]

[illegible] از طالبان درس تعلیم | ارسطو [illegible] حکمت [illegible]

بکار [illegible] فراموش [illegible] | [illegible]

[illegible] گرامی [illegible] گوهر [illegible] | بود تا آدم و حوا [illegible]

کنی [illegible] | شود حلال مشکلها [illegible]

بزرم [illegible] | گهی از عنوان حق [illegible] شربت [illegible]

[illegible] | بملک شرق و غرب [illegible]

[illegible] | بصدر قدر در واقع بود [illegible]

[illegible] | بود در ظاهر و باطن بحقیقت [illegible]

الهی تا [illegible] هزاران [illegible] | با عدای محارب [illegible]

چو نیم اقصد جهان کز جایگه باید برون خویش — میان گاو گردون را ستوی از نسیج کتان

بود از سهم تیغ آفتاب آثار خونریزت — فلک‌سان هر سحر خصم تو اشک از دیده کالب

توان غایبی که گردون بر سر بازار تعلیت — کند روشن چراغی هر سحر چون مردم کتاب

تراهم شد میسر دولت معراج آن ساعت — که نهادی رسول قربی را پای بر کتف

تکلف از پی استمداد غیر از یا علی خواندند — مسیحا چون شدی بر سبز خنگ آسمان رکاب

علی واند علی خواند به منزل بر محفل — اگر نادان اگر دانا اگر فاسق اگر تاب

شهنشاها سحرگاه جزا در عرصه محشر — کنا جسم عنایت بر نظام عاصمی

همی هم حمایت کن بلطف شامل خویش — که دوران زمان رنجاندش بر جویب

الا تا بر فلک شد ملک را جلوه گر بادا

نقیض دشمنانت را فلک تابع ملک صاحب

سحر چو تیغ کشید آفتاب عالمتاب — شدند لشکر انجم بر آسمان سیماب

بتار کی دگر افتاد روزگار صبح — کشید ابر که کافورگون برین سنجاب

هزار قطره زده پای آسمان بچکید — زبسکه کار ز تردستی و زرد ادش تاب

وز مهر چو تا گشت خط ابیض صبح — چو آن علاقه که باشد بغرق اصطلاب

فشان آبله بر چهره سپهر نما شد — زلالی سان که ماند برو نشان حباب

زباد سرد سحر خنگ گشت کرد برزا — عرق که بود برا عضاء رقش لب تاب

بدفع زحمت سودا سحر کهان آورد — جهان بلب قدح زر لبالب از جلاب

درچار ده از بام آسمان خود را — زبیم خنجر خور کرد بر زمین پرتاب

ز صبح پرده مشکین شب بهم فرشود — بدان طریقه که کتان ز پرتو مهتاب

ز روی اخگر خورشید باد کز غنچه — ربود کرد سحر کش بچهره بود نقاب

شد نجوم ز دیوار کوه سر بر کرد — شدند جای نشینان آسمان بحجاب

ز چرخ تا سحر تعوذ رخت بخاک — ولی سحاب سودا دقیق فتح الباب

بکوه شرق یکی گنج صبح نقب زدند — بچرخ جست [illegible] نقاب

ز بر کشودن ابواب سحر خلایق را — ز آشیان بپرید طایر خواب

کنار دجله نوبت رسید دوی جب — برای خنده صبحش قضا فکنده و تاب

کلید بر طرف در فضای بزم افق — هزار قطره سیمین ز ساغر زرناب

ز بام چرخ فتاد آسمان ز بهر شرف — ببوسد پای محبان شاه عرش جناب

کشنده در خیبر علی ابی طالب — چو تیغ غالب هر کس که هست در بر تاب

سوار لشکر عزت که در میادین جلال — نهاده غاشیه خدمتش بکلکان رکاب

دلاوری که اگر حمله بر سپهر آرد — جهد ز بیت او قطب بر طرف چون حباب

شهی که از زه قد چرخ بهفت اندام — که جاده که تیغ دو سر کشد ز قراب

زمانه دیده اجل را بچشم خود هر که — کشیده در صف کین چو الفقار ز قراب

بصد صفوف بتحقیق کرده خاطر او — بیک ملاحظه حل مشکل چهار کتاب

نظیر او نبود در کسی جز این گویند — بود معاینه چون چشم احولان کذاب

بحسب حکم الهی روند احباش — بسوی خلد برین بی حساب و در حساب

زهی خجسته که تا پای چرخ را نبود — برای طفل نظیر تو نطفه در اصلاب

بی بزرگی ذات تو صبحگاه ازل — تهیه شد ز سعادت سرمدی اسباب

مقرران قضا در حساب گاه قدر — بی خیانت خصمت نوشته اند ابواب

هلال مهر گشتی نزار از قرن اگر — سوار عزم تو آتش کردی از رکاب

ز تاب آتش مهر تو بحر در جوش آ — وگر نه بهر چه خیزد از و بخار سحاب

بفر عدل تو در باغ روزگار دمد — گل امید کبوتر ز خار چنگ عقاب

ستاده بر سر یک پای بهر عفو ابر — مخالف تو کند رشته ناله چو رباب

هنوز نامده بر لب سوال سائل را — بدعای خود از همت گرفته جواب

بدوستی تو گر خاک جمع گشته تری — برون ز حشر بود ای خصم حساب و عقاب

مودت تو بود اصل و فرع نخل حیات — محبت تو بود نار دود نوبت ثواب

جم خرد

47

ضمیر بخت تو روشن ز نور شمع ابد — عذار روی تو گلگون ز جام بزم صواب

طفیل تابع نسل تو نقد گنج حیات — مدام دشمن آل تو در بحر سراب

بقتل اهل شقاوت سهابت خنجر — بجذب اهل سعادت محبت قلاب

فضای عرصه کوی تو مرجع الاوتاد — حریم روضه پاک تو مقصد الاقطاب

موافق تو مقیم سوا اجل [illegible] — مخالف تو گرفتار موج خیز عذاب

قتیل تیغ جفا را تلطف تو حیات — اسیر چاه بلا را تفقد تو طناب

بشاخسار خیال نکات غیب ثمر — ز جویبار ضمیرت زلال فخر ذباب

رواج نقد محبان خویش ده که بود — حشو و قلب تو خاین چو سکه قلاب

بنزد اهل خرد در کمال بی غفلت — کسی که از می حب تو نیست [illegible]

جواد فنده روام آفتاب سپهر — اگر نخورده ز جام محبت تو شراب

تو آن شهی که اگر کرده اند فی الواقع — هوای بغض تو اصحاب [illegible]

کناره جسته ز اعدا کشیده دامن — کشند دامن خود پاک دامنان ز کلاب

بگو ز جعفر با آنکس که نیست چون تو امام — بود برای عبادت ستاده در محراب

شها صحیفه تنظیم نشاط بخش نظام — بود بنظم مدیح تو رخت احباب

بلطف تقویتش ده که ناتجوز شده خام — ز جو ز معکس [illegible] گشته [illegible]

کشیده سر بگریبان غم تفقد کن
اسیر چاه بلا را برحمت دریاب

برهنه از جفای سپهر عاجزکش
چو مور گشته گرفتار زیر پای دواب

خدا نکواست که هیچ احتیاج نیست مرا
اگر بمدح تو یا بدعا نظم اطناب

همیشه تا بسحرگه ز نور طلعت مهر
شوند ثابت و سیاره بر فلک نایاب

هواخواهان ترا باد کمترین صفت
ستاره قدر و قمر طلعت و سپهر مآب

زبعد معرفت کردگار لم یزلی
نبی شناسم و آنگه علی و آل علی

خدای است آنکه بود در ممالک تقدیس
وجود منفردش متصف به بی عللی

نبی است آنکه بود در مدارس تحقیق
بری کتاب کمالش ز نکته جدلی

علی است آنکه گذارد به برق لمعه تیغ
حسود را که بود معتقد بود دغلی

خدای است آنکه بود بی اعانت غیری
بملک وحدتش شهنشاه مسند ازلی

نبی است آنکه شد از فیض فضل ربانی
باتفاق خلایق رسل بی مثلی

علی است آنکه شد از نوک ناوک قهرش
دل حسود بسان مشبک عسلی

خدای است آنکه تعقل نمودن کنهش
برون نهاده قدم از خرد و مخیلی

نبی است آنکه دهانش بخاتم جمشید
خراج باد صبا را نکن جبلی

٥٨

علی است آنکه چو جلوش جبل مشاهده کرد
ز زیر مهر تجلیش روان شد از خجلی

خدای است آنکه بود بهر خستگان مرهم
هوای معدلتش از کمال معتدلی

نبی است آنکه رهاند دل زمانها را
بحسن سعی ز کفر خفی و شرک جلی

علی است آنکه ز ما کماهی کشف رموز
نمود خالق و مخلوق و آیت دولی

بپاک طینتی ای آنکه همچو جوهر روح
بملک وحسن بیان ز مشکل مشکلی

پی گرفتن ایمان بخت احبابش
زمانه ز رشت قیار نصیب کرده شلی

ز شوق بارد غبار زمین نباته تو است
که کوه یافته انعام کوه جبلی

نیابی بغور حسود آنکه لشکر دین را
بآب تیز رو تیغ باعث خللی

شب آنکه ازل از روزن سرای غیب
عروس شب نهان دیده زفاف دلی

ملاذ دین طلبان در مسالک طلبی
دلیل شکفتان در مناهج عملی

هلال نور فروز مطالع کرمی
نهال فیض رسان حدیقه املی

مصون ز دیده مبرا ز کسوت زرقی
بری ز مکر و مبرا ز شیوه حیلی

گهی که لطف کنی با غنایم عمری
دمی که قهر کنی با مهابت اجلی

نظام را سگ خود خوان کزین شرف شاید
شود عزیز بدرگاه حق لم یزلی

چون گشت باد لال سحر بر این حصار — طفلان ماه مداد شب از لوح روزگار
کرد از زرکده [illegible] مهر و سیم صبح — نقاش چرخ چهره این لوح زرنگار
نگار این دو از برین لوح نقش — کردند سیم ثابت و سیاره را نثار
صراف چرخ بر حجر امتحان کوه — [illegible] را که عیان گرددش عیار
وز زر این دو از کس [illegible] آتش قضا — زد جوش [illegible] مهر و بر آمد از دو نگار
طاوس مهر چتر زد استاد کار صنع — زان تا مدان [illegible] برین [illegible] زرنگار
آمد چو پاره [illegible] زکوه مشرق — خندان زلال [illegible] که نمود جویبار
ماه تمام ساخت [illegible] بر سر خاک — گشت آسمان [illegible] از دیده اشکبار
لعلی برای زینت عیان شد [illegible] — در روز [illegible] کهنه گوشوار
از شب زمانه [illegible] — با تیغ آفتاب [illegible] خط عذار
بارید قطره‌ای کواکب ز سوی شرق — ابر سفید خاست ز بالای کوهسار
ابر سیاه شب ز نظر گشت ناپدید — گردید آفتاب جهانتاب آشکار
شب تار بود رفت دیگر از [illegible] — عقد گهر [illegible] گسسته تار
در باغ روزگار گل آتشین شکفت — وز باد صبح نخل فلک را نماند بار
سنبل نشین [illegible] تیغ برکشید — [illegible] شاه زنگبار

بر بود خلعت از رخ گیتی شجاع مهر — مانند زنگ کفر ز دین ذوالفقار
شاه سپهر دین اسدالله [illegible] — کز تیغ ساخت رخنه اسلام استوار
شاهی که مهر [illegible] دین گوهری جواد — ظاهر گشت از صدف لطف کردگار
جنگ آوری [illegible] کینه [illegible] — مور [illegible] بر آورد از شیر نر دمار
دین پروری که در ره توفیق ساخت [illegible] — با آستین [illegible] ز رخسار دین غبار
[illegible] — عکس [illegible] چون [illegible]
فشانده [illegible] که اصل اختلاف — صبح [illegible] شمشیر آبدار
آسوده کرده از حرکت زورق سپهر — در بحر [illegible] لنگر [illegible]
[illegible] — [illegible] شمشیر [illegible]
ای آسمان اختر توفیق ذوالجلال — وی آفتاب ذره گردون اقتدار
چون سنگ [illegible] شوق تو در طینت جبال — چون عکس [illegible] مهر تو در سینه [illegible]
در عالم خلاف تو خذلان بود نصیب — در راه خدمت تو سعادت [illegible]
در روز جنگ تو قضا را چه [illegible] — در جنب قدرت تو قدر را چه اقتدار
اعجاز موسوی ز کمال تو مستفاد — انفاس عیسوی ز کلام تو مستعار
از [illegible] کمر علم را فروغ — بر قطب دولت فلک [illegible] را مدار

آرند اگر بجانب تو التجا — دارند اگر بسایهٔ والای تو فخار

مشتق ز جذب و دفع تو اصل امید و بیم — ظاهر ز لطف و قهر تو آثار نور و نار

عازم بدار ملک بقا زان شدی که داشت — زین عاریت سرای کهن همت تو عار

شهباز بخت صید عدو بست زنده گاه — دام هنر آب شد عنکبوت وار

بکسر زمار رمح تو تا صف عدو — دشمن کسی نساخته زین نوع تار و مار

در موج خنجر حادثه بر تارک حباب — حلم تو داده قطرهٔ سیماب را قرار

برخ هوای مهر تو خیزد چو آذرش — گر ز آتش گناه شود چرخ پر شرار

تا کس بخدمت تو نه بندد میان چو جا — کی خلق آورند چو انگشت در شمار

از بیم سایه که ز بحث رفته شود — سوراخ چشم نو ز جز راه گریز مار

بحر است همت تو که ملاح زورقش — نشنیده نام ساحل و آوازهٔ کنار

ترسن بسوی کور روانند عدوی تو — چون افکند قدر بفضای قضا شکار

[illegible] بسجگاه روز جزا دشمن ترا — گلهای آتشین دمد از گلشن بهار

گویا کشیده ساغر مهر تو نامیه — ورنه چراست خنده زنان غنچه در بهار

آیند زیر هر نخل کوه چون آب — از بس که گشته است ز حلم تو شرمسار

بیهوش اگر نشد ز غم جود تو چرا — بر روی بحر آب زند ابر قطره بار

انگور دلسوی

انگور دلسوی لب ابر روز از خلاف — پیمانهٔ نفاق تو فردا کشد خمار

در خورد آنست اگر حکیم انوری گذاشت — بر صفحهٔ زمانه ز کلک سخن گذار

کای کاینات کنند از تو افتخار — وی پیش از آفرینش کن آفریدگار

در عرصهٔ ممالک انعام عام تست — حاتم کمینه ز گدایان رهگذار

بی اختیار مهر تو آید ز جان ما — ما را درین قضیه نمانده است اختیار

باشد در آن همی که برآریم سر ز خاک — چون صبح داغ مهر تو بر سینه آشکار

از دشمن فسرده است انصاف [illegible] — [illegible] بود [illegible] که گل برود ز خار

آن طاغی که ز نکبتش در زمانه — ذوق محبت تو نیابد بهیچ کار

در تنگنای عجز بود شام و بامداد — مهر تو جان غمزده را یار غمگسار

خانا شده ام اسیر غم جور در فلک — حبل المتین لطف تو ز چاه غمم بر آر

مهر تو کان فروغ دل احسان است — در بیت نعمت صد فرش اعزاز دار

دایم صدف جو دولت تو بوده محترم — این در علی الخصوص که در بیت شاهوار

خواری چرا نصیب شد آن را که کار او — باشد خزینه داری بحور تو شهریار

گوهر شناس غیرت فلک [illegible] — بگذاشته تهی نخاکر ذلت فتاده خوار

چون [illegible] تو [illegible] — گر خار غصه گشته در پای دل نگار

چون روانیم سوی بیابان آخرت / در دست ما نه توفیق را مهار

ما را بامنی برسان از کمال لطف / کز ورطهٔ هلاک بجانیم رستگار

تا در جهان بیابیم وجود از سحاب عمر / بار غم و نشاط و به تحمل روزگار

باد ابنا خسار بقا آنکه خصم تست

دل خون و سینه چاک و نگونسار چون انار

ای شهر از فخر ذات تو غوغا بر طرف / آفتاب نوبهار از رخسارت شرف

برکفم ما ز فخر لطها بس که در ایام غم / جذبهٔ شوق کشیده رشتهٔ صبرم ز کف

دل شده در پیچ و تاب از شوق / زانکه میخواند کند شعرم چون بید هدف

زینت آن روی نکو در بردن دل / لیک افتاده بت زلف تا بناگوش طرف

جلوه گر چون ساختی نقش و نقد لطف شاه / سر نگون در زیر پا چون دشمن شاه نجف

تاج کیر شهریاران تاجدار صف شکن / عالم علم سلونی مهر برج من عرف

ابن عم احمد مرسل که چون او گوهری / بر وجودش نا یافته هرگز ازین نیلی صدف

اختر برج امامت کز محمد دارد ازل / ز آتش بهرش بود در سینه کوثر شرف

آنکه از زمین جود او هستی ابقا / وانکه از ذات شریفش آدم را شرف

از جبین دولتش نشانه آن / در رکاب عز و نشش روح قدس صف

بخت از هم روز بهار بچه مهر شش یتیم / همچو سنگستان اعادی هر کی نشیند بصف

چشمه کان خیزد از دامان کوه حلم او / بو قبیس است از جا آن کاه سجده احقف

آدم از فرط کرم محروم گشتی تا بحشر / گر نمی آمد ز صلبش بر خلاف او خلف

ای حرم روضات را روح قدسی در طرف / وی فضای در کهت را عرش اعظم در کنف

فیض بخش تو کنف غیر ترا ما یس شد / کی بدریا درج گوهر گشت در جای صدف

چون بود بهر فداییات شیعه آل ترا / گاه لا تحزن رسد در گوش گاهی لا تخف

غرق دولت شد از آنکه او چون تو شاه / تا قرین گشت از این فیروزه قبه زر بشرف

از نهیب احتساب کرده اند از باب لهو / زیر دامن همچو نعل و داغ نهان چنگ و دف

کوه چون با صبح آید در نظر گوید خرد / بحتی حلم تو از رستن بلب اوراه و کف

است در قرب زمانت شد رخ شرار / زنگ آید زین سبب بر حال ارباب سلف

چون علم جنبش دهی در روز هیجا بر فرس / بر سپهر از روی مه را ایل گیرد کلف

زینت منبر دولت چون مشرف ساختی / از شرف قصر امامت را قرین شد نجف

حاسد مجرم که جز رشک کینه اصحاب نیست / مانده بار وز سیه در قعر زندان اسف

گر نقاب از دیده تحقیق افتد در کجا / می بینی گشتی نقلهای مختلف در مختلف

منقوب افتد نقاب از عارض بخت کرم / گر نباشد غلب شود اما کجا گرد تلف

نیست با دیگران ای بی‌بصر شیخی … یار کن چشم خرد کو هر جدا سازد از خزف
خو ز رمیدن شد ز هر کس که شیطان که فعال شد … خو رمیدن شد ز هر کس که چون یابد علف
اجنبی بود از جهان گردش تعریض کنند چو … سگ بهی چون اجنبی یابد کند آنجا عوعو
با وجود بر بنای جنبی ز بر دمید … کرم از بهر چه شد بار از اجناس صدف

تا شد از جمیع مدایح سنج خدا است نظام
هر زمان نقش میرسد از عالم معنی تحف

حضور اگر نبود بخت من بود معذور … که روز قسمت روزی نبوده ام بحضور
نماند در جگرم آب و کم نگشت شکر … بخشک سال کند گر چه آب چشمه قصور
بخاطرم گذرد سیم و بر قرار خود است … چنانکه عکس کو آب کند در آب عبور
ندیده شهد دعا کام جان ز جرح گر است … بغیر نیش جفا از جهان بر از زنبور
ستاره بخت سیه را جهان دهد امداد … که بهره نیست ز عینک چو دیده بینا دور
نبود داده عهد درین بزم گر است آن به … که چون ستاره تماشا کند کسی از دور
بشاخ عمر جهان چاک کند بنوی آتش … چنین که یافته جنبش ز تند باد غرور
چو دهر خاست نگین را ز هلال نگرید … برای این تو انداخت خویش را ز نگور
سری برون کند از بحر نیلگون پیدا است … که در آب تو آن بود تا چه وقت صدور

بجوی خاطر دانا دلی ز اهل زمان … که به ز صد ده ویرانه یک ده معمور
بسان سیم شوی خاک در زمین آخر … بگنج سیم چو قارون چه میشوی مغرور
برون خرام ز بزم جهانیان که درو … ز کینه نیست تهی غیر سینه طنبور
دل خسیس چه امکان کز بیل خبر کند … که خسته است طبیعت ز بهر خیر نفور
زمانه گشته ز دستور جور تا بوده … برون نمیرود اکنون زمانه از دستور
دم سپیده صبحم گذشت در خاطر … که بهترین عمل چیست تا نگاه نشور
ندا رسید بجانم ز عالم ملکوت … گرای گناه تو یوم الحساب تا محصور
بدار محبت سلطان اولیا منظور … ز هر عمل که شود در صحیفه است سطور
علی امام ملاذ هاشمی که بود … سواد منقبتش بر بیاض دیده چو نور
شهی که تا بکنون همچو او شهنشاهی … نگشته در نظر لطف ایزدی منظور
امام کافه مسلمین ولی الله … که شمع دولت آتش نمیرد از دم صور
وصی احمد مرسل که بی محبت او … بروز حشر نگردد ذنب مغفور
برای ثبت مدحت ز مهر و ماه شده … سپهر بهره کش صفحه سنین و شهور
ز حب دوست بروز جزا نشاز عتاب … امید مغفرت از حق لم یزال غفور
نتیجه نیست بدل محبتش در حشر … مگر شفاعت جنید و ریاضت منصور

زدل سواد معاصی برون برد پرتش | چنانکه ماه برد ظلمت از شب دیجور
بگو که در نظر خاکیان بود آخر نوز | شود بزیر زمین مهر خاوری مستور
که بهر شمع سحرگاه خادمش هر شام | کبیر شب کند اخگر نهان بمجمر نوز
علو اوست بجایی که اختر از برجش | فتاده در قدمش منت لآلی منثور
ببسته خدمت او را میان بحضرت او | گشاده مدحت او را زبان اناث ذکور
بخنده برشجر علم او نسیم غلط | ندیده آینه عزم او غبار فتور
زهی بعلم ازل فی الابد بهم حل کرد | نکات دفتر توریت و مشکلات زبور
فروغ مهر تو در منهج هدایت خلق | شبیه آتش موسی است در مناهج طور
بی حکومت فردوس خادمان ترا | نوشته اند ز دیوان سرمدی منشور
ببوی لطف تو کردند اجابت سرخوش | سحرگهی که شوی ساقی شراب طهور
اگر نشد بطبایع شرارهٔ غضبت | بدهر افکند آتش طبیعت کافور
ز جویبار ضمیرت نمیست آب حیات | بآب خضر ندانم چرا شده مشهور
بود نه شب ز فراق ستاره در ماتم | میان هاله بمهرت دلی قمر در سور
فتاده چون بجهان لمعهٔ ز خاطر تو | نماند هیچ بجز حی لم یزل مستور
کلید عکس هلال است چرخ را ز نیل | مگر که گنج عطای تو را شده گنجور

نمانده هیچ در ایام دولتت مشکل | که بود در علم تو حلال مشکلات امور
بازشام چرا سیم افران نگرد | سپهر اگر نبود خادم تو از جور
نسیم لطف تو کرد در مشام خاک رده | بر آورند سر از زیر خاک اهل قبور
کشیده سر بفلک آستان رفعت تو | لوای دولت خاقان و مسند فغفور
کجا شوند بصد قرن دیگران چون تو | ستاره ماه جهانتاب کی شود بدر
مهابت تو مگر در دل ملاد گذشت | وگرنه مهر چه لرزد ز رهبن نیشابور
مراد غم ز غم روزگار مهر گسل | که دل ز مهر تو ام گشته جلوه گاه سرور
عبارتیست بتقریر زبان منشا | عبادتیست مدیحت بمذهب جمهور
بهر چه حکم تو باشد قضا بود محکوم | بهر چه امر تو باشد قدر بود مأمور
شنیده سامعه دولت نوید دوام | ندیده آینه عصمت غبار فجور
تو آن خجسته شعاری که در ازل ملا را | برای نشر مدیح تو داده اند شعور
بود بدولت مدح تو در سرای بهشت | نتیجه قلم نقش غرفهای قصور
قدم بوصف تو آن کاملان سبع سخن | که خار را نام کنند از قطره بید بچور
کنگ تیغ زبانم نشد ز غیب رسا | که زود جوهر الماس کی شود بلور
نظام چون که ز خواب عدم شود بیدار | نگاه‌های بر بزم معصیت مخمور

برای دفع خار خس ز مکرمت حالی | کرم نمای ز خمخانه شراب طهور
برحمت نظری کن که در کمین که عمر | ز پا فتاده ام از دست روزگار غیور
دهد لقای تو جان را فروغ [illegible] ساز | شبی چو داغ شبستان من بنور حضور

چو این دعا بنود اصل حال ابر زبان
که با دخت ابد بر سوالت مقصور

شب بجرم از جمیع مردمان آورده اند | وز ره نو تازه حرفی در میان آورده اند
نه غلط کردم که هر سیما بتان [illegible] | طرف آیینه برون ز آیینه دان آورده اند
باز گوید عقل این ز چشم اختری [illegible] | برگ کاهی بهر آن از کهکشان آورده اند
دار و امواج این محیط [illegible] | زورقی را [illegible] سرگران آورده اند
زر نشان طشتی [illegible] | جام زر [illegible] آورده اند
زد تقاضا [illegible] | تا بدر [illegible] آورده اند
تا قلم را قط [illegible] | خادمان این دبستان [illegible] آورده اند
بر سر سلطان [illegible] شاه زنگبار | از برای پیشکش انجم کمان آورده اند
ابر گلگون خاسته از سوی کوه باختر | بهر طرف بام نیلی ناودان آورده اند
زیر این سقف [illegible] | از شفق بین آتش عنبر دخان آورده اند

نقش [illegible] ایوان قضا [illegible] | بهر نقش [illegible] طاق آسمان آورده اند
تا کنیز هندی شب [illegible] لباس [illegible] | سوی مغرب بین که [illegible] آورده اند
اختران بر روی [illegible] | بهر [illegible] آورده اند
سیم اختر تا نباشد [illegible] | از شفق آتش برای امتحان آورده اند
علویان جوهر لعل [illegible] | بهر تاج شهریار انس و جان آورده اند
حیدر صفدر که از [illegible] | بر زبان [illegible] الامان آورده اند
آن شهنشاهی که با [illegible] | آن صفتها کز بهشت جاودان آورده اند
خسروی کز ملک او [illegible] | از قمر بر قلعه طبل پاسبان آورده اند
[illegible] | هر کجا [illegible] آورده اند
[illegible] | [illegible] آورده اند
[illegible] | کافرم گر [illegible] آورده اند
[illegible] | تحفه از اطراف عالم نقد جان آورده اند
[illegible] | در تواضع سرفرو بر آستان آورده اند
[illegible] | کین سخن را علویان از آسمان آورده اند
[illegible] | [illegible] آورده اند

نقطه بر کار دانش خواند عقل و دانشش — این سخن را در میان بر رو جوان آورده‌اند

تا شود شنگ فلاخن با غبارش یکدیگر — بیضه‌ام رغبان قدر ان آسمان آورده‌اند

ایلغیار از غبار اوصاف نبوده عیان — خامه را از بد و فطرت در زبان آورده‌اند

آفتاب اوج علمی خسرو ملک هنر — اصل تحقیق این معانی در زبان آورده‌اند

کل کان در عهد ایام تو دیده پرورش — طالعش را در رصد صاحبقران آورده‌اند

خادمانت همچو خورشید در سپهر از ملک غزنه — تیغ بر کف تا خبر به هندوستان آورده‌اند

تا سوی قیصر کنی ارسال نامه بارها — ارغوان از خادمان سوی جوان آورده‌اند

تا اغارت کرده فرمان بران گوهر در — باج کشور بر سر کشورستان آورده‌اند

جانب مصر خلاف اعدای دین آرکنار — برده‌اند از مایه لیکن در زبان آورده‌اند

قدسیان کشور تحقیق روز داوری — بخت و نصرت را به سوی همعنان آورده‌اند

دین و دولت در ایام تو همچون فرقدان — از نهاد آسمانی توامان آورده‌اند

گشته گاه مدحت ظاهر ز لفظ جبرئیل — هر چه در نعت محمد بر زبان آورده‌اند

نیست جز وجود تو اورا دم ملایک بر سپهر — نه بیان این حرف از هفت آسمان آورده‌اند

تا سوار مدح خدام ترا خواند دلیر — عنکبوت پر فلک از فرقدان آورده‌اند

رام خدامت نشد هر کز عدو سگ دیگر — گر چه سگ در دام خود مردم نهان آورده‌اند

حیرتی دارم که اعدای تو نیز این بیکسان — خویش را در زمره انسان جان آورده‌اند

سالکان با عزت نام تو کام دعا — زانجهان از زر نشکان صد کاروان آورده‌اند

اشک بر زرکان چو دیده دشمنان از الم — ابهر کار از سر خویش و سنان آورده‌اند

دشمن معیوب تو اصلی ندارد گوییا — نطفه سخان در قوافی شایگان آورده‌اند

ذیل در آیت مدح عترت پاک گرفت — حسان نکته‌دان صد داستان آورده‌اند

شهریارا در پناه عصمت ما را جناب — زین بلاهای که در آخر زمان آورده‌اند

دشمن و جان لعنت را که از خم شده — فرقه مهدی طلب در خرکمان آورده‌اند

چون نظام از عالم معنی برای بلد جنت — فطرت انگیزان کجا یک نکته دان آورده‌اند

لیک دارد در تنگنای حالی که نبدار کسی — زین جهان رفت و بازش زانجهان آورده‌اند

درج گوهر گر بیای اصل عرفان شانده‌اند — کاز رمز گر بار که اللهم بر زبان آورده‌اند

بار ناریج است گویا فضل کارآمد — لیله توفان جانب مازندران آورده‌اند

گوی معنی کس نزد زینسان بمیدان سخن — تا نبان رخش قلم را زیر ران آورده‌اند

زین غزلها کامده زیبنگان خاطرم — تنگدستان آب حسرت در دهان آورده‌اند

گاه مدحت نکته سنجان کمکی اعلای مرا — در عبارت طوطی شکر فشان آورده‌اند

نامه کس این چنین خوبی سواری در کنار — تا حریفان حرف دانش بر زبان آورده‌اند

شب نقاب از ماه نو کشتی در آب انداخته
ز آفتابش لنگر زرین طناب انداخته

از شفق کرده [illegible] رخ آسمان [illegible] — بس که بهر زاغ شب تیر شهاب انداخته
کرده رمح زرین [illegible] — کهکشان نافه بر مشک ناب انداخته
از ضیا دست [illegible] — شب در دریا [illegible] انداخته
شاه مگر بهر عبور روز ملاح قضا — بر کمان آب زورق در سراب انداخته
برد کشتی را فرو لنگر زرین طناب — [illegible] کوتاهی [illegible] در آب انداخته
بر کنار سبز خوان بحر زرین [illegible] — بر شکر بر ران [illegible] سیمین کباب انداخته
بر کلالبت از هوا این شیشه عطار [illegible] — آب [illegible] دیده سفالی در گلاب انداخته
کاغذ حالات خاور خامه مشرق زمین — بس گرفته سوی مغرب [illegible] انداخته
نیست گردون و سواد شب که ضیا [illegible] — دام بر بالای دشت بر غراب انداخته
شب نقاب روز گشته از شفق [illegible] — [illegible] رخسار [illegible] نقاب انداخته
شد ستوده خاوری مخفی بکوه باختر — کین نگاری بهر او مشکین نقاب انداخته
چرخ را از سر فتاده افسر زرین مگر — چشم بر ایوان قصر بوتراب انداخته
حیدر صفدر که در یک حمله باد تیغ او — تاج کاوس و سر افراسیاب انداخته

آن شهی کز بهر کلب آستانش [illegible] — بر زمین هر شام قرص آفتاب انداخته
بر در مشرق ز شادروان زرین [illegible] — ز احتیاط [illegible] گلرخ خاور حجاب انداخته
کوه در هنگام [illegible] کز سر کش بوده بهر [illegible] — آسمان در پای سیلان سحاب انداخته
قصد حلق دشمنش دارد سحاب [illegible] — زان کمند برق را در پیچ و تاب انداخته
زاهد صد ساله با بغض [illegible] آب [illegible] — کباب رز بیهوده آتش در کباب انداخته
تابع آل ترا با آتش دوزخ چکار — بر گرفته گرچه اصنام و شراب انداخته
از دم تیغ جهانسوز تو [illegible] — خویش را در خیمه تنگ حباب انداخته
ای که کیوان [illegible] جوی [illegible] — خم شده شخص تو خود را در خلاب انداخته
نقش [illegible] بر نو بهار [illegible] دیر نام — رشک [illegible] دست [illegible] در اضطراب انداخته
کشته [illegible] مردم در میان [illegible] — گوشه چشمی [illegible] انداخته
[illegible] روزی [illegible] — بر توی [illegible] شیخ و شاب انداخته
برو در راه خلاف [illegible] سوی جحیم — هر که این ره رفته خود را در عذاب انداخته
هر چه باید از احباب [illegible] — عالم الغیب [illegible] از حجاب انداخته
با گروه دشمنان دنیا مسلم داشته — [illegible] انداخته
[illegible] آن شه را که [illegible] — خویش را در گوشه [illegible] انداخته

ساخته از واله دل بهر او شیشه — جانب آن شیشه سنگ احتساب انداخته
در سحرگاه جز آهم سر نیابد وصل تو — هر کرا تیر تغافل ای مالک رقاب انداخته
ای گرفته بهر از مدحت کلامی منتخب — تا سخندان طرح رسم انتخاب انداخته
محمل خصمت بسوی کعبه مقصد نرفت — بس که گمراهی بر آنش پیچ و تاب انداخته
گر نشد خصم تو در دنیا معاف از غم — کرده کار این کار با یوم العقاب انداخته
شب که ماه نو زند سر بر سپهر — فارس عزم تو سنگ بر رکاب انداخته
از قلم نقاش ایوان جلالت شامگه — نقطه شنگرف بر لوح تراب انداخته
بهر کوبیت که شد ... اهل دولت — چون یکی را تاب و تب در اضطراب انداخته
تخم ریحان شب عنبر سواد از نور صبح — در زلال چشمه خاور لعاب انداخته
آنکه با نفس تو طاعت کرد دریا تا سحر — نیم برده کتان در ماهتاب انداخته
چون صبا کوی بود ذرات آن آشفتگی — در سپاه کفر تیغت انقلاب انداخته
بر نظام افکن نظر شاها که چرخ آتشین — در دل محنت کشم جان خراب انداخته
شعر از اهل خرد آنرا که نزد خورده دان — فهم ناکرده سخن طرح جواب انداخته
کلک تقدیر تو سعی کان بود نیز سخن — بشنو رباب ضرب لب لباب انداخته
نقد عمر از رشک این گفتار در چشم شد فرو — سر نگون ... از بهر خواب انداخته

آنکس که

آنکس که در زلال بقا فیض جان نهاد
فیض حیات ما لب دستان نهاد

شد خاک دیده در غم و برد آتش صبا — گرد ید ابر محنت و سر در جهان نهاد
صبح جز آنکه کند از خواب دیده باز — بختم بداغش آخر زمان نهاد
آنکه نشد زر از دهان تو کس ولی — آن راز با حواصل تو جان در میان نهاد
از دره گان شیخ و لهات عارضت — بر پای جان غمزه تو تیر کمان نهاد
نیز نیزه که آرزوی بود در دلم — ره داد بی توقف و منت کمان نهاد
جان در هوای عشق تو پا کرد استوار — از سر هوای عشق تو کی بتوان نهاد
در راه عاشقی نتوان زد قدم که هجر — کو همت یکسان من ناتوان نهاد
تا بشنوان دهن نزند لاف غنچه را — در باغ دست برگ صبا بر دهان نهاد
جان مانده در تنم که بر روی خسته ام — تیری که غمزه ات ... در کمان نهاد
نقشی بروی آب دوان ساده دل که او — دل بر وفای دلبر نامهربان نهاد
نور از جبین یار فروزد مگر که رخ — بر خاک بر قدش چرخ آستان نهاد
شاه نجف که ساقی بزم محبتش — جام مرا دیر کف پیر و جوان نهاد
شاهنشه یگانه ... که بهر او — مسند قضا بیار که جاودان نهاد

شاهی که از اهتمام دل و دست باذلش / گردون اساس مشغله بحر و کان نهاد

صبح ازل سپهر مفاتیح دهر غیب / آورد و پیش آن شه صاحبقران نهاد

استاد مکتب‌دان دبستان عدل او / لوح هنر به پیش نوشیروان نهاد

در کشور عدالت او بره را بلطف / گرگ درنده برد و بر پشت شبان نهاد

نخلی است چرخ در چمن بخت او بپای / کرد آشیان بروز جلال آشیان نهاد

شاها ترا سپهر غلامیست بهر این / شب زیر بار اقسم قرص نان نهاد

رزمی بخشم کرد بر تو شد سپهر / خانه بناخن از سبب امتحان نهاد

زر دست روی خصم ز بیم مگر که چرخ / در حلقات خواص نسیم خزان نهاد

بهر نوای مدحت تو عندلیب فکر / بر شاخسار گلبن عقل آشیان نهاد

شخص زمین سیاه برآمد که آسمان / بر سینه‌اش ز حلم تو بار گران نهاد

صبح ازل که داد شعار تو بار عام / خم شد فلک بمجلس جاه تو خوان نهاد

در دیدن مقام رفیع تو دیدگان / تقدیر بر دو روزن فرقدان نهاد

در مزرع جلال تو گر خوشه کند درو / داسی بدوش خویشتن از کهکشان نهاد

نوبت بمین ز خوان نوال تو گو نشست / خم شد فلک شکسته و قرصی بر آن نهاد

عیسی که در عروج ز قدر بلند تو / بر غرفه رفیع فلک نردبان نهاد

از نهان

نرد جلالت تو سلیمان نرد نقش / مهری که دست آصف تو بر زبان نهاد

ریگ ره طفیل تو دانسته عقل کل / هر دُر که چرخ در صدف کهکشان نهاد

قدر تو حجت بایداونی خویش را / اول قدم بکنگره لامکان نهاد

قدرت بکین چرخ سنان گر بیان کند / عزمت بر خش باد عنان بر عنان نهاد

یک نکته از معارف آنکس که گوش کرد / بس گنج کز جواهر راز نهان نهاد

بس شمع دلفروز که بر غرفه سپهر / مهر تو در مجامع کروبیان نهاد

روز مصاف کرده نبرد عدوی تو / خواب عدم ربود و سر بر سنان نهاد

دل برد رایت تو که جلوه از عده / تا نقش‌ها ز سرو قد بوستان نهاد

جهان سنگ تو کند روزگار از آن / قرص نصیب بر طبق آسمان نهاد

تا تیغ خصم سوز تو سازد قضا صبح / بر کوره جهان دم آتش‌فشان نهاد

بر برج بخت مهر که نقاش دولت است / یک نقطه صبح بر ورق زعفران نهاد

تا دید حسن دلکش نظم نظام را / تا شرح دیو خور حسان بیان نهاد

طوطی ز شاخسار ز حکمت گویا / گاهی که کلک مدح ترا در زبان نهاد

داد گناه اگرچه دلی زمه ایجت / دل بر عنایت احد مستعان نهاد

اکسیر نقش عمل داد کام جان / گنج هنر بکشور نازندران نهاد

بو شد بعون عهد تو زد الباس فضل
عریان نهی که جامه درین خاکدان نهاد

یا نسبت از چهره گرد آید بچشم ما نشست
خار غنت آری ز گرد آنکس که دارد نشست

دشمن آید از انکه تقریبش نشستن شد پدید
هر کرا خاری بپهلوی کار خان در پا نشست

دل درون سینه سوزان شعله کار الغ نشست
گنج گلخن سالها دیوانه زین گنج در آ نشست

جان برابر تیر تو شد و از انتظار سحاب
نیست تابش بعد ازین بسیار چون عکس نشست

چون وفایی نیست در مردم خوش نادیده نشست
کز میان شد بر طرف در گوشه تنها نشست

خاست مهر جستن دل سالها آنا نشست
هر که یک لاغر بر آن کس بین بر رعنا نشست

بوی جان می آید از نفسش مگر کرد رهگذر
از حریم روضه شاهنشه والا نشست

محرم سر نهان حیدر که در شام عروج
با نبی در بارگاه قرب او ادنی نشست

انکه آدم بهر خوشه ز زرع اقبال او
آمد از فردوس جاویدان درین صحرا نشست

و انکه از جاروب فراشان حجره گرد نشست
بر عذار ماه گرد عنبر سارا نشست

در شب معراج شد بر دوش پیغمبر رفیع
چون نبی بر فرق رخش آسمان بیجا نشست

گرد مهر خاک فرشش حوران مهیا خانه
در نگین نامش بنام الدین من الله یا نشست

با وجود روضه خلقش ز کوثر دار ل
قطره خجلت بر رخ جنت المأوی نشست

زابتدای آفرینش حضرتش بر تخت رفعت
در میان قدسیان روح القدس بر جا نشست

ریگ راه نعل رخشش حبه سود آفتاب
بر کنار کرسی زر لولوی لالا نشست

بهر کاری داد چون امروز جولان رخش عزم
بی نبرد گرد نعلش بر رخ فردا نشست

زیر رای ایوان زنگاری ز درگه تمکینش
تکیه احیای دین در دل عیسی نشست

نوح در دریا که طوفان کرد بر اوج موج
بر امید اعتصام عروة الوثقی نشست

ای شجاع کشوری که روز نبرد که
تا شدت ابر و ترکش بدخواه رعنا نشست

تا که نطق لم یزل آمد ز صدر کبریا
قدر والای تو آمد بر مه بالا نشست

از سر بستان جاه تو در ازل ابداع
الله بر کنگره این فلک خضرا نشست

انجم حکم سپهر خاطرت را داده رتبه
چون عرق کان از تره در بر رخ زیبا نشست

بر زمین بوسی زجان داران درگاه تو بود
یافت اعزازی بدین ایوان ز استعلا نشست

پای کوه از کمر حلم تو شد در گل فرو
تا کمر جانا که از سنگینی خارا نشست

از سر جاروب فراشانش فضای آ نشست
گرد خجلت بر جبین بوعلی سینا نشست

بر کنار رخت این باشد صبح ظهور
ز آب طوفان نیست آتش ... نشست

بر تیغ توفیق تا تاریخ شد بدخواه تو
دست ناز ابتدا بر صدر جوزا نشست

خاست چون درخاک شستن از کسیاست
غیر نوک نیزه کان در سینه اعدا نشست

نوابنوای

جام شوکت بر شد از صاف محبت مدام	دُرد غم اندر تک این آبگون مینا نشست

آفتاب دولت کون و مکان را سایه حشم	چرخ را چندین عرق بر چهره از کرما نشست

کمترین خادمت در کینه فغفور خان	کمترین چاکرت بر مسند دارا نشست

خاست غوغا از عدو محسن بهر کینه ولا	ز آب شمشیر جهادت آتش غوغا نشست

صد شط بغداد خالی ساختی از خون خصم	تا شهنشاه رسل بر مسند بطحا نشست

ور نه بار گران شد زنگ غم از کون	تا کوه حلم تو بر سینه غبرا نشست

بهر خدمت ز دست شد کرم صبح ازل	بر سر بر چار مینا این کوه بی همتا نشست

خسروا از اکسیر بهرت گشت مستغنی فلک	بر کناری فارغ از دنیا و ما فیها نشست

همتم را انجم کرده دیست در دنیی مرا	کی ازین باران کند ایوان استغنا نشست

صبح مهر تو چون مس انگنم کوی خضر	بر کنار چشمه مهر آب جان افزا نشست

شیوال تو خواهد بود دایم شادکام

کی غبار غم ز هجران بر دل دانا نشست

ای گشته در نقاب رخت مشتبه ماه	افکن نقاب را که شود دفع اشتباه

چین جبین ماه شود شام هجر تو	موج سرشک من که ز ماهی است تا به ماه

مائیم با خیال تو هر شام تا سحر	فارغ ز ننگ مدرسه و ذکر خانقاه

جشن شاه بخش

جشن شاه بخش ز شوق تو می پرید	گردون ز ماه یکشبه لبش دادبر کلاه

بگذشت بر فضا بر دلم الشکرت	سوی فلک غبار بر آمد ز دود آه

چون نقش خسته دم مرگ از جفای تو	چشمم ز جای خویشتن آن تیر نگاه

بخشد فروغ روی تو رخسار ماه را	چون طلعه ضمیر شهنشاه دین پناه

شاه نجف علی معلا که در ازل	فرش قدر اوز ده بر چرخ بارگاه

خورشید طلعتی که ز عکس ضمیر او	لامع ستارگان سماوات را جباه

صبح جز الصفوه ار الشفای فضل	مهرش بود مصالح بیماری گناه

جان یابد از غبار زوایای ترتیب	فیضی که از سحاب بهاران برد گیاه

کر وقت ابتلا نشدی لطف او رسن	بودی هنوز یوسف مصری درون چاه

بر توم کرده اند محکک یقین او	بر لوح کاینات هو الله ما سوا

گیرد محک کمال ز اعجاز تو پیش	ز آت دهر روشنی از آن صبحگاه

شاها که محاسبه اهل گناه را	بوده از محبت آل تو عذرخواه

احباب را نوابد لطف تو جانفزا	بدخواه را شداید قهر تو عمرکاه

تا منع نکرد روح تو چون در بدن حیات	چارسو به مهر لطف تو چون دمیده گیاه

شاهنشه کونی و تنها ده هیچ که	در ملک خاطر تو قدم آرزدی جاه

میرفت کبریای تو بر بام لامکان | کرد آسمان بصبح ازان شد خود چو تاه
سوزن بجو لیس برد بیجا که بر فلک | دوزد ز مهر قدر ترا انکه بر کلاه
بر پای رفعت تو رسیدی سر سپهر | از بار رحمت تو نبودی اگر دو تاه
بیدار یافت بخت ترا شحنهٔ روزگار | چون باز کرد دیده ز خواب عدم نگاه
جز تو کرا کنند زنان بوقت صبح | دندان چرخ را کند افیون شب تباه
هر روز تاج تارک گردون بجنگ | گو با بر اوج کنگر قدرت کند نگاه
بخت گواه قوت بازو دست جهل | پیش تو مدعی کند ارانی روان گواه
اید ساحلش بخ دکر هزار سال | اندیشه در محیط کمالت کند شناه
کرد در وجود آتش قهر تو بر فلک | شب تیره شهاب چو طفل سنان سیاه
از گوکنار قهر تو انکو رود بخواب | در حشر تیز نبودش امکان انتباه
شاها چه کم شود که کنی صبح داوری | از روی لطف جانب درماندگان نگاه
راه سرای خلد نشان ده تظلم را | چون روز بازخواه رسد بر سر دو راه
چون صوت ارجعی شنود گوش جان مباد | جز خاک آستان تو مارا حواله‌گاه

تا در زمانه هست ز شاه و گدا خبر
باد و جمیع آل تو دایم گدا و شاه

قطعهٔ بهاریه

باز کوکب نوبهار پدید شد | ز ابر دامن صحرا غبار پدید شد
فراج ما بر شد کرم از نواسیر برق | هزار غنچهٔ حمرا از خار پدید شد
کشند از می گلرنگ ماهیان مستی | ز لاله کان لب جویبار پدید شد
دخان بخره یا توت لاله بجیده | که باد دامنه کوهسار پدید شد
زخاک لاله سحر سر زد این عجب نبود | که در سحر شفق و شام تار پدید شد
بنوبهار در آب زلال باغ از عکس | هزار غنچه بط از جویبار پدید شد
بود عجب که با آفتاب گل سحاب | نجوم بر فلک سبزه زار پدید شد
دهد عبیر ز دم عیسی و زلال خضر | نسیم کز طرف جویبار پدید شد
سپهر ز صفحهٔ گل معرفت بطالو کن | که شمع سوسوی از شاخسار پدید شد
برند فایده از بلبلکر سیاه و سفید | ز لیل رونق کار نهار پدید شد
رسید فصل بهاران بباغ کلبن‌ها | ز خون بهمن که هر شنار پدید شد
زباد وقت که چند گلستان سحر | که جان نفس ز جان قوت هزار پدید شد
سحاب غار کون از کنار دریا بار | چو کرد کوکبه شهریار پدید شد
محیط فضل الهی علی که آدم را | ز عز گوهر او اعتبار پدید شد
نهی که بر لوح بخت نقش زان لب | نقوش این ورق زرنگار پدید شد

زهی ثنای تو عالم بهار و بر چرخ
برای ثابت و سیاره کار پیدا شد

معاینست که بر بین طراز غزو بای تو
از آن مدارج معنی و جار پیدا شد

برای خدمت او بود آنکه صبح ازل
ز شرق این شه ابلق سوار پیدا شد

بود منتج لطف و ماثر غضبش
حیات را که فنا در جوار پیدا شد

هم از نوایه آن و شداید این آ
که در صباح ازل نور و نار پیدا شد

ز شوق خدمت او از سحاب روز ازل
و رشته که بود در از دار پیدا شد

غبار صبح ز شرق عیان نشد که صبح
ز دیک مطبخ جودش بخار پیدا شد

پی کمال نفاذات عالم آرایش
بحکم او ز کرم کرده کار پیدا شد

ز نقطه دل پاکش که مرکز هنر است
شریعت نبوی را مدار پیدا شد

شناسد آنکه شناسد که نقد او ز کجا
ز سکه خاره نقلت عیار پیدا شد

عدو برایت ترا از بلندی و سر
فتاده بود و لی ذوالفقار پیدا شد

ترا سپهر ثوابت بود و سپیداری
عرق بچهره اش از کارزار پیدا شد

ز عارضین تو بر تیغ فنا در روز ازل
فروغ نور سحر زان چو بار پیدا شد

ستاره منظر جولت لقای تو بود
بیاض دیده اش از انتظار پیدا شد

غبار مرکب گرکین حیات خضر را
بر آینه ز دم ذوالفقار پیدا شد

ملک صفات

ملک صفات شها خسروا جهاندارا
چه فتنه‌هاست که در دور کار پیدا شد

نمانده راه گریزی که در کمین گه عمر
غم از یمین و بلا از یسار پیدا شد

بگنج زاویه جویان گنج معنی را
ز بحر دیده گهر در کنار پیدا شد

هزار روزنه در پرنیان جان افتاد
که در دل ز تف [illegible] پیدا شد

مگر که تیغ تو تسکین دهد نفس هر دم
کز و بگنبد [illegible] قرار پیدا شد

بسا زنان زاویه لطف خویش ترباقی
که بهر کام بقا زهر مار پیدا شد

زنستان قضا به بخت نظم نظام
در ابتدا قلم شکبار پیدا شد

تا دیده بر رخ تو خط مشکناب یافت
خط زمانه بر طرف آفتاب یافت

جان از خیال آتش لعل تو دیده است
آن منفعت که خضر ز آب یافت

در کردن خط از صبر گریز بار
جان از خیال زلف تو مشکین نقاب یافت

شد روز ما بدل بشب ای ماه تا ترا
بر گرد صحن ز طره سنبل نقاب یافت

رخسار گل ز شرم عذار تو گشت سرخ
چه نکته از سر زلف تو تعتاب یافت

دوران نهاد گنج خیال تو در ضمیر
کو را بکنج میکده غم خراب یافت

مشاطه بهر خال لب جانفزای تو
مشک از غبار ما که بو تراب یافت

شاه نجف علی که ز رنگ ضمیر او / وز نقش آفتاب مسیح اضطراب یافت

دارای شرع مصطفوی مقتدای دین / کز تیغ او ممالک کفر انقلاب یافت

نیک اختری که دیده مخالف ز رمح او / سهمی چنانکه دیو رجیم از شهاب یافت

دین پروری که شرع ز کلک گهرفشانش / فیضی چنانکه زرع ز رشح سحاب یافت

کام جهان نداد اگرچه ولیک / از آسمان خطاب شه کامیاب یافت

باید ز خصم کاذب و طالب نجات / نفعی که تشنه از لب سراب یافت

چون باز کرد دیده عرفان ضمیر او / روی عروس سر ازل بی‌حجاب یافت

علم لدنیش ز ازل بود در ضمیر / چون اهل کتاب ز ام الکتاب یافت

ور کار دشمن آنکه دیده انفصالش [illegible] / خود را فتاده در تک ویل عذاب یافت

آنکس که دید نقش [illegible] / بشری ز فاتحه یوم العقاب یافت

روز حساب در حسابت [illegible] / خود را چو صفر اگرچه کنون در حساب یافت

مملوک او که گردن اعدا کند بطوق / نام از سپهر خسرو مالک رقاب یافت

ای آنکه گلبن شرع محمدی / از جویبار علم تو صد آب و تاب یافت

آن فارس مصاف جهادی که آسمان / از شوق پای بوس تو نعل رکاب یافت

هر حاجب تو ملکت خاقان چین گرفت / هر نایب تو ملکت افراسیاب یافت

قهر ترا عدوی

قهر ترا عدوی تو بئس المصیر گفت / لطف ترا مطیع تو نعم المآب یافت

هر جا که ضبط تو گسترد ظل عدل / گنجشک جای خواب ز چنگ عقاب یافت

از غیرت معالی قصر جلال تو / بر خود فلک ز صبح ازل پیچ و تاب یافت

چین فلکی بچهره زید خواه تیغ تو / کی روی بحر موج ز [illegible] یافت

بخت گریزپای حسود ترا سپهر / بسیار جست لیکن آن جز بخواب یافت

باید ز برق لمعه تیغت صف عدو / نقصی که رشته قصب از ماهتاب یافت

هر نکته کان شنید ز لفظ تو جبرئیل / در ضمن آن معانی چارم کتاب یافت

لشکر که تو یافتی از کثرت خیام / شکلی که روی آب محیط از حباب یافت

طبعت که شد مخالف اهل خلاف / فرخ فرشته که ز دیو اجتناب یافت

بر آسمان قدر تو گویا نهاده پای / چرخ ارنه از چه باب علو جناب یافت

دیباچه کمال تو با عون لم یزل / زین نه ورق صحایف ازل انتخاب یافت

صبح هجوم بشکل غبار سیاه بست / اقلیم چرخ زان سبب انقلاب یافت

از آه دل درون حسود تو یافته / آن ظلمتی که خانه ز دود کباب یافت

دم شد فرو ز بیم تو هر [illegible] را / جز کوه را که سامعه جانم جواب یافت

جز خطبه کمال تو حرفی بیان نشد / از حق در ابتدا که محمد خطاب یافت

شد سرخ رو حسود تو آماده آن محل   گر خون حلق چهره زردش خضاب یافت
خورشید زین جریده که شد روز دهر سوز   شب جاز هم تیغ تو تحت التراب یافت
گرچه نظام رانده هنگام شیب لیک   از مدحت تو رونق عهد شباب یافت

نی شیخ را بطبع و نی هم شاب را مرید
کاندیشه عقل و رای تو را شیخ و شاب یافت

تیغ کین انجم بقصد اهل دنیا بسته اند   ره زنان این بیابان راه بر ما بسته اند
اختران پیوسته در چیکنه با اهل زمین   کرکسان آمد صفی کز بهر یچا بسته اند
عطف دامان قناعت بر کمر سازد در   کاب ناکامی به پیرنه صحرا بسته اند
گرچه آتش در دل اهل دهکین ما نماند   نیست تدبیری که آب طاز بالا بسته اند
باد نومیدی بره روشن و لا نزاری   ختته ظلم زار برو پل صبح عالم آرا بسته اند
چند و اجب دان بهر کاری که در ایام ازل   با چراغ آفتاب این طاق مینا بسته اند
در نگاه هیز آشوب است دنیا زین   دام امروز را بر جیب فردا بسته اند
شد فلک ممکین سحرگاه بدانست آفتاب   بهر دفع غم بدستش جام حمرا بسته اند
دیده بنداز کام تا نصیب تو گردد اهل دل   باز را کی تا مال چشم بینا بسته اند
ور تمنای حصول کام جانی دار خطر   زان قناعت پیشگان لب زین تمنا بسته اند

نقل محبت

نقل محبت گشته روزی مست جام شوق ما   بس از آن ساعت که او زنگ غم بر پا بسته اند
بشکن قصر قدر در ویشان خالی مرتبه   تهمت رفعت برین ایوان علیا بسته اند
بر هوا نه پای همت گر بجام شوق ما   کز سحاب اینک پلی بر روی دریا بسته اند
تیره دل در صومعه کی دیده روی مدعا   بهجت بر تیغ چرا بر چشم اعمی بسته اند
صید مرغ جان کند باز سفید صبحدم   باز را از مهر لامع زنگ بر پا بسته اند
شد سکندر گرچه بر عالم مسلط عاقبت   گردن جانش ابدار الملک دارا بسته اند
جبه پیاده رو آل ارباب دنیا پر نقش   نقش سودا بس ولیکن در سویدا بسته اند
بهر دست ساقیان بزم عرفان لاالال   دسته سمین برین مینای خضرا بسته اند
از سپاه عشق شد ویرانی اقلیم عقل   عقل میکین قصر را زین بام صهبا بسته اند
قامت شب خیز شد در کوی نغز که ستون   بی ستون باور مکن کین طاق علیا بسته اند
فارسان ملک همت گرچه خاکی طینت اند   نعل نصرت بر سمند عرش پیما بسته اند
جفت غم شد دل که در بخت کسی طاق آمده   چشم از آن ساعت که این طاق مطلا بسته اند
حفظ هر خبر است اول قد بستان زین خط   سبحه پروین برین نیلی مصلا بسته اند
نیمی بر دم گرفتاران نبید بخشنده اند   بارسن زرین گردن لولوی لالا بسته اند
در شب ظلمات بیا زار فنا کین عالم است   نقد غفلت را بدام پیر و برنا بسته اند

عاشقان خسته دل کشته گرد کوی تو | گرد بین احرام خلوتگاه عیسی بسته اند
کی بسیج زندگانی یافت یار غایتی | تا برین پا از انجم نقش زیبا بسته اند
عارفان را دل برفت از جا که در روز نخست | دل بلطف حضرت باری تعالی بسته اند
گر درای بردان شد محل خسته جان بکر | عزم طوف روضه خیر البرایا بسته اند
احمد مرسل که مهر آفاق طلعتش | در نسب فطرت آدم عقد حوا بسته اند
آنکه صحافان فطرت نسخه ایجاد را | در ازل شیرازه لطفش بر اجزا بسته اند
سند عزت ندیده همچو او شاه حقی | تا برین از خنده افسر لعل گیا بسته اند
بهر طوف عرش اعظم چند چرا ازان عجبا | خویش را از گیسوی تو نام اسری بسته اند
چون نظام اکبر معنی کس نکرده تا بدهر | شاعران بهر تخلص خود اسبابسته اند
نظم سحبان را ابد ابار رشته پیچ تاب نگر | کی چنین بر یکدگر ابیات غرا بسته اند

و له ایضاً

ای زرنا انقلاب از اوج قدر ارتفاع | بقعه جنت مثالت روضه خیر البقاع
از سحرگاه ازل در خانقاه صدوت | هست این صوفی ازرق پوش در وجد و سماع
غیر حق مخفی نماند هیچ در ملک وجود | گر ز شمع خاطرت بر کائنات افتد شعاع
صفدر غالب علی المرتضی کز مور حق | شد مطیع بندگانت جان کروبی بطاع

بوده می شد

بوده مین غیظ الله بر علات بصیلات | ورنه در کار تو دشمن را چه حد خشاع
چون کشیده تیغ و سر گوید سر دشمن بتن | روز هجرت الوداع ای یار دیر ار الوداع
از نجوم طالع اعدای دین خسته عزم | خیر کی اندیشد از تهییج ندان سباع
بر لب ساحل بهر سو افکند گوش از صدف | تا کند وصف کف جود تو دریا استماع
گو تواناهم سرکش لیس یکباندیشد ز تو | از هلال آرد فرو هر منکلید این قلاع
از دم تیغت که هست آن همدم صحرا اگر | تبدع را سر نگون گشته روان ابتداع
تیغ کین هر که بدست آری بماند در صدف | مهره نیست عدو منظوم از خیط نخاع
شربت خصمت بود زقوم دوزخ چون شود | در سحرگاه جز اعمور را از جام تراع
رشته هرجا عامل خاص بضبط مملکت | مجلس ناد دیده دست اندر ارالاد رباع
گر شوی یکدل یکین یابد زشتم دولت | قلعه قلعی دوش گردون خضر القلاع
مهر صدر قدر تو در مبدا ایجاد کل | کرده انشا داز ازل این هفت ایوان اختراع
یافته از عون تیغت سپهر زرنگاه | لشکر اسلام مانند ثریا اجتماع
گوهری زربان که بر کرده ز نوبت آفتاب | سایه وارش چاره نبود بغیر اتباع
بر زمین گر شارح رای تو راند جاه | زهره رقاص بر گردون کند ترک سماع
یوسف مصر جهانی طالب اخوان دین | شاه مکه در باد نسا زد نهان [illegible]

هذا [illegible]
[illegible]

اگه در بزم تعصب ریخته نقل خلاف | از خمار باده بنفشت کند فرد اصداع
پرده برای حریم بارگاهت بر فلک | زهره را بر سر فکند از پرده بعضی قناع
گشت شیر چرخ در جسم اعظم انکه یافت | اتصالی با سگ کوی تو روز انقطاع
تابعت یابد بسی زنگاهای دنیا نعیم | شد عزیز مصر یوسف لیک بعد از ابتیاع
از تف نیران قهرت کان بود یا پاره | در تن دشمن شد خون جوشش با شد تقاع
خاتم شیر ازلی زتیغ مصاف کینه ات | زانکه مستند رگ نباید شیر را کفش [illegible]
مهر را کالوده بس بر بن ناخن صبح | نزد رای ثاقبت آن طفلی که باشد در رضاع
طرف شرب گویدا از آن کیر بخت آفتاب | زین رواق انکه نو خم شد از بهر صاع
رشته الکو سود پنهانی نگاکر در کهت | ضد دل سایه دهت آری مداوای صداع
بر فلک صبح ازل این دیده زرین نخ | برده از کحل غبار رفت انتفاع
نیست چون بر نقش زانکه در صبح ازل | یافت ادراک تو بر سر نهانی اطلاع
تا کند کلک عطارد مدح جاهت را رقم | مهره زرین کند دوران برین نیلی رقاع
می شود دایم عقار حجت بر لب نظام | کی دماغ خویش ضایع سازد از فکر [illegible]
در جهان او را بجای خسته [illegible] | محنت ناکامی دنیا ت اقطاع [illegible]
سوی وی انگی نظر شاها ز روی [illegible] | انکه [illegible] آتش شد جان عرض در انتزاع

سپهر بود به دوران گرفته بر گرد طاس | فکند شب که نما داز جواهرش الماس
زحره شام گشاد از گلوی شوب خول | گر اختران فلکش با دسوز اش الماس
چو لخ روز که مرد از برای رد [illegible] | زمانه گنبد انجم درین کبود خراس
ز بس که کثرت سیاره و ثوابت شد | نه نجوم خلوت [illegible] زمین گرباس
نمود هیات بر روی شکل بیچه گرگ | ز بیم گرگ به گرد روز کار پلاس
اگر نه راهزن کاروان عمر شده | جهان ز مهر چه تغییر داد بار لباس
قطار سنبله انداخت ز ارج تقدیر | فتاده در دل [illegible] از تیغ شهریار هراس
سودی گر عنایات لم یزل ازش | ضمیر عقده گشای و دل خدای شناس
مدرس صحف غیب مرتضی که بود | فواید حکمش غیر ز حد و قیاس
شهنشهی که گرفته ممالک هستی | اساس حولت او گرچه ناشناده اساس
ندیش نام اگر چه ز ساکنان بهشت | نخوردی آدم از ابلیس [illegible] وسواس
باتفاق بزرگان صدر دانش [illegible] | خزانه صفه تحقیق لالی جلد بس
ز فیض حکمت او بهر شد صد بقراط | بدرس هیات و ستفیض [illegible] جالس
زهی نهاده دلیل اباحت نو قدم | برون ز سر حد برهان [illegible] جلوه گاه قیاس
[illegible] فضل انهاج | قواعد تو قوانین شرح [illegible] اقتباس

ز شوق تربت مهرت حسود را چه خبر — که از نهیب تو او را معطل است حواس

برد بحر نیابت اگر ز تو امداد — چه شد و چه کشاید ز خضر یا الیاس

مه لوای جهانگیر آسمان سایت — سجده را بدر دیر سپهر چون کرباس

ز بیم بذل تو هر صبح خازن تقدیر — کند نهان نهان خانه سپهر اجناس

نزار کثرت اعدا ضمیر تیره نشد — چراغ بزم فلک را چه باک از انفاس

به زیر غرفه این نه رواق چرخ زند — ز بوی تربت مشکین دم تو صبح علاس

ز خضر لطف تو یابند بهره آن کعبه — کجا ز بادیه رست آنکه شد پی انسان

برای عرض جلالت ز بزم گردون — بود جلاله قمر سنگ بله قسطاس

گرفته اند م از ابر رفعت ور نه — چرا صحایف افلاک بی صفت

برآرشته شاد و هلال شد ناخن — ز بس که بر زده در شام تیرات زهر آس

بود ز ملک جلال تو آسمان آسی — در قفای بعض صبح شب لیل بر آن آسی

سپاس گفت ترا آنکه از بدایت حال — بود بجفل تقدیس مستحق سپاس

ز خصم دیو خصال تو بستم فارغ — اعوذ نفسه من شره برب الناس

جهان مسخر آل تو به بود ور دا — که چرخ کفت خسی کسی ستار چند کاسا

کسی بزرگی ده روزه در حساب آید — که در تهی کند انبار از آماس

نگر که آتش قهر تو مشتعل گردد — که جود غزل برآمد زوده عباس

ز تربیت تو دنیک خصم بنجر دست — که زیب کردن خر مستحق نیست قطاس

چه حد خصم که خود را کند برابر تو — میان ریگ و گهر عاقلان کنند جناس

خوش آنکه رشته زر دو باره بار کرون — نظام باسک گوهر نگیرد الماس

سعادتیست سخن گفتن از مدایح تو — بود سعادت اگر دارد این سخن پاس

بدست تابع آل تو باد جام مراد

همیشه تا فکند شب سپهر زرین طاس

خرم آنکو چون مسیحا کوس استغنا زده — پا ز همت بر سر دنیا و ما فیها زده

در ره مقصد ز جیب کشت برکرده سر — بر جو عالم همچو عطف ذیل بنت پارزه

عاشقان را چشم سوی همت عارف بود — ابر هر جا رفته خود را بر در دریا زده

نرگس کان آمده از سینه ارباب حال — طعنه بر انفاس باد بوستان پیما زده

طالب سرو کریبان هست آن غوص کو — هر زر بر بحر بهر لولی لالا زده

دل که بید روست کی بندد زکریا ده — گفت وه داحیت ز ان باران بود صحرا زده

پاره کرد ولسوت بود همچو کرم کرکس — نجر زجیب بقا از سوزن عیسی زده

[illegible]

عاقبت در گردنش انداخت طناب سختی — جرم آنکس آنکه در شر لکه دنیا زده

گرم سازد جا کسی کو را بود سودای یار — بذر گلخن نیست جای مردم سودا زده

شب برون آمد ستاره بس که از تاری ستی — نقد جانها را ز زیر آسمان بالا زده

نفس شعبده از جفا گیرد پی بر خود قرار — دزد سوی خانه دهقان کاروان هر جا زده

آنکه دار دستی تاراج کم خند زد هر — دزد دشت خاک کی بر چشم نابینا زده

رفته از سیل حوادث بر کنار تخم گاه — دست در دامان شاه کشور عقبا زده

ابن عم احمد مرسل که لطفش [illegible] — خیمه قدرش برین ترتکه خضرا زده

حیدر صفدر جهانگیری که شام معرکه — برق تیغش خنده بر صبح جهان آرا زده

آنکه با خیر البشر در شب پناهگاه وفا — پای رفعت بر سر ایوان او ادنی زده

بود عالم زاد آن شاهنشه ملک وجود — لیک تخت سروری کالیانک بر اعلی زده

بر ملک الله اکبر خاسته از جبرئیل — تیغ هر که بر دشمن او در صف هیجا زده

هر کجا خوانده ولایت نامه او علی — بهر تصدیقش مخالف تیر صد قنا زده

شب بر شب کرده صحن بارگاه مرتضی — خویش را پروانه وش بر آتش سیار زده

خطبه اقبال او خوانده قضا و زیر آن — سکه فطرت بنام آدم و حوا زده

نیست ماه منخسف در شب بر نیلی ورق — کلک نقاشش نقطه بر صفحه املا زده

طرف مغرب از شفق شب بخیه زنگی [illegible] — عقلش سنگی برین بر وزه گو مینا زده

بانی ارسلین بر بام این دیر کهن — ساغر صاف محبت در شب اسری زده

تا ما زرش نوبت شد خورشید و کیسا [illegible] — هر نماز شام سر بر سجده قضا زده

بر در و بام از چه افتد هر که [illegible] — گرد در بزم ولایش ساغر صهبا زده

آفتاب گیتی جمال ذات [illegible] — تو و سود او رد ماغ بو علی سینا زده

سوزن فکرش که چاک جیب [illegible] — نسخه اسلام را شیرازه بر اجزا زده

کرده چون در روز هیجا تیغ خصم افکن علم — گردن صد لشکر ایمان یک ایما زده

بی خطر گشته ز سیل [illegible] — آنکه دست همت در عروه الوثقی زده

زاهتمام شارع [illegible] — ساغر لاله صبا در کوه بر خارا زده

چیست اقبال جهانگیرش بعون ایزدی — گر بجابلقا قدم گاهی بجابلسا زده

بوده در دریای هستی طالعش [illegible] — دست و پا غواص بهر گوهر یکتا زده

از تف قهرش فلک صد هزاران بلا — در ازل از ثابت و سیاره بر اعدا زده

یافته ثبت زمین فرسودگی از بار تن — هر کجا بر دشمنان شمشیر جان فرسا زده

کاو صد ساله گر کلیسا گفته با علی [illegible] — چنگ در عالم علم بر جنت الماوا زده

تا شده از مدحت ایشان خط [illegible] — داده بر دانش غبار بر چرخ استغنا زده

چرخ سحر بر گرفت مصحف سیمین غلاف … دیو شب از بیم او رفت پس کوه قاف

بود بخلوت نهان معتکف شرق … تیر بلس بلند بانت پس از اعتکاف

دامن صحرای چین گشت پر از خون بکر … جبهی کوهسار شرق بود برنج رعاف

چرخ ببالین کوه ماند خورشید سر … زانکه مزاج سپهر یافت ز کرا انحراف

شعشعه آفتاب خانه بر روز زد … گشت ز خیط الشعاع کار کنجاه باف

زد بسر کوه تک تا زر ابیض بدن … آهوی دوران فکند نافه بنوک زناف

وقت سحر خوی بجاغره فرا بود … اشهب زرینه سم فلک کبار تکاف

یک تنه شاه ختن تاخت بر اطراف کرد … داد دلش غالبا بر دل دو زه صاف

حیدر بطحا قعام آنکه بمهر وجود … گشته از و تیمتی نافه عبد مناف

آنکه اگر مهر او در دل کافر بود … دارد عبا یزد بحشر ز آتش چرخ معاف

یک تنه بر قلب خصم تاخت و لیکن تا حشر … چون صف اسل خلاف خصم میدان شکاف

نقش مهر تش بود سر خفایق گرفت … چهره آیینه اش پاک ز زنگ کلاف

ناخن انصاف اگر تیز بود خصم را … خیط خلافت شود بی گره اختلاف

ای که دهد مر قدت از عرش مجید … بس که بود جبرئیل روز و شبش در طواف

کاف کمال تو بود تاج سر کبریا … پا ننهاده هنوز بر سر نون حرف کاف

عابد اصنام را

کمان بلا و شبه حیدر جنات یوم العقاب … عابد اصنام را بهر خلاص کفاف

ساخت جهان از سپهر دوز ازل کوچ … بهر عبو دیت کرد مکر اعتراف

از دم تیغت بود قلب عدو منقلب … برکس ساز با دیافت الفراف

شاه بماه تمام روز نیاید برون … ضبط تو از بس که داد رونق کار عفاف

موسی عزت عبور کرده و گر زچرا … یافت از کهکشان قلزم گردون شکاف

بود نیب تو کر دخانه عید سیاه … مصقل تیغ تو کرد ساخت آینه شرح صاف

بود کز کار مکاره در شب روان … مهر تو او را گرفت نام شد از الخاف

مهر جهان نور شد عدل تو در سبیلش … چهره نکشتش که بود از اثر انکساف

بخشش تو هر ذره دل کعبه بجا کرده میل … تر ز زلال خضر تشنه تاب مصاف

هست ترا فرقدان بر زبر قاف قدر … چون دو نقطه کان بود بر زبر حرف قاف

بر لب کوثر بود جرعه از جام تو … تشنه لبان را بحشر ز آن کف کافی کفاف

عاطفت لطف تو شامل حال انام

گر نشود کی بود در روز سیات معاف

آنها که بکار دین تمام اند … مداح دوازده امام اند

اولاد علی و عترتش را … تا حشر بجان و دل غلام اند

دیگی است جحیم و منبر چو جوش   از بهر منافقان که خام اند
برخوان مطلب منافقان را   کین قوم و علی یک حرام اند
بر جمع فسردگان بی دین   گل طرح مکن که دزد کام اند
از بعد حبیب خاص یاری   چارند که در زبان عام اند

در پاکیشان ز شک نه در بهی
زان چار یکی نداشت عیبی

دارم ز حسود دوستانها   در دل خلدش ز من سنانها
از بغض و نفاق و چهره زرد   دارند منافقان نشانها
شد مهر علی و عترت او   انوار چراغ خاندانها
مهر و ولی الله است مرقوم   از روز ازل بلوح جانها
بر مدحت ذات اشرف او   اوراق کبود آسمانها
بر دشمن او کنند لعنت   مرغان سحر بوستانها
از بعد محمد مؤید   چارند فتاده در زبانها

در پاکیشان نه شک نه در بهی
زان چار یکی نداشت عیبی

ای واقف کار از بدایت   در بحث حسود از بهایت
خوش باش که کرده علی نقیض   در جان مخالفان سرایت
در بحر هلاک کشید این قوم   محروم ز زورق عنایت
در کار مخالف از تعصب   گردند خلاف نص آیت
در دفع صداع صد گناه است   بگذر ز ساغرش کفایت
ندهند بکس ولایت خلد   بی حب نشد ولایت
پیوسته موافق و مخالف   از چار کنند در حکایت

در پاکیشان ز شک نه در بهی
زان چار یکی نداشت عیبی

جان اهل نفاق راست بی نور   زان مانده براه عافیت دور
بی شبه سعادت و شقاوت   بر جبهه هر کسی است مسطور
دشمن که بزیر بار بغض است   ابلیس پلید راست مزدور
زان زرد بود رخ مخالف   کز کلک خجالت است مجبور
بنشست زبان خصم از آن شد   از کشتیان خیانت زنبور
بی حب علی نبود نکونام   تخت جم و بارگاه فغفور

از بعد نبی ز جمیع اصحاب — چارند که سے شوند مذکور

در پاکیشان ز ننگ نه رهی

زان چار یکی نه نهٔ عیسی

حاسد که گرفته کینه در دل — نارفته ز رنج غم بیا چل

دین داده بباد بهر دنیا — این کار نکرده هیچ عاقل

بر خصم ز فیض پاک تحقیق — حاصل نکند هیچ و حاصل

از شوق محبتش کند رقص — هر مرغ که می طپد ز بسمل

کو خصم نشین که سوی کعبه — راهی نبرد ازین منازل

در مدحت شه نظام ارقسم — گردیده بت نکو شمایل

بو سنز سخن چنانک باید — از چار کس است در قبایل

در پاکیشان ز ننگ نه رهی

زان چار یکی نه نهٔ عیسی

جان میره هر که ره در کوی جانان یافته — دل سر کوی ترا عالم جان یافته

دل لعلت جانب سرچشمهٔ جانی برده — جان بتاریکی خط آب حیوان یافته

در کمند زلف خوبان گرچه بسیار ننگ — دهر عشاق ترا جمع پریشان یافته

گذار خیل

ن

گذار خیل بتان عیسی دمی جانا چرا — جان بیمار از لب لعل تو درمان یافته

زیر ابرو بر رخت خط مقوس را خرد — سایهٔ طاق نعیم باغ رضوان یافته

تا بدل بسته خیال صورت نقاش چین — عقل را چون صورت دیوار حیران یافته

در سیاهی چو زلف جان شبهای بکیم — لاله روی ترا شمع شبستان یافته

باز کرده چشم بر خون از پی تیر نگه — هر کجا چشم ز تیرت زخم پیکان یافته

پرتو ماه رخت عالم گرفته غالبا — نور را ز رخساره خورشید تابان یافته

نخل باغ لافتی حیدر که در روز ازل — هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

آن شهنشاهی که کمتر چاکرش را روز عرض — حشمت دوران و ارث ملک سلیمان یافته

وآن جهانداری که زندان بان بحر حکم او — گردن تقدیر را در حکم طوق فرمان یافته

آن امیر نحل که گفتار شکر بار او — مور در عهد سلیمانی شهد دیوان یافته

شهریار مسند عزت که سیاح خرد — وسعت جاه شهی بیرون از امکان یافته

بر احسان عجم شاهی که حاتم در عرب — با وجود جود او نامی به بهتان یافته

دهر در بر جبین زلف شاه اقبال او — صد هزاران ملک فغفور و خاقان یافته

هرچه بر فهم رسل دشوار آمده — رای علم افروز او آسانی آسان یافته

سوی معبود تا سوی وصال جویان — کی جهانگیر بی تعلیم پایان یافته

ای که چون طوفان قهرت خاسته موج ستم / کشتی نوح جهان اغرق طوفانی یافته
بر خلاف هر که بوده تا بخلوتگاه فکر / برده سر در جیب خود را نامسلمانی یافته
گر بطاعت دشمنت ساجد پیش الله شده / بر جبین از کار طاعت کی ذخیرانی یافته
خواسته تا سر زند در بارگاه تو شبی / آن سیاهی بر عذار از رفت و دربانی یافته
مهر در عهدت چو کرده تیغ بردن صبحدم / از دم غرب نماز شام زندانی یافته
از پی تیرت سپر گردیده چرخ چنبری / دست قدرت دار تو قبضه آن یافته
گر ز جولان کرده رخشت رفعت گردون کا / تا ملک نعل درین فیروزه میدانی یافته
زان میان نعل بگران تو شد خالی مگر / در رهت بود بجانی آسیب نقصانی یافته
تو که رحمت رخنه در صفحه عدو انداخته / گاه فکر اندیشه آخر اکرم دندانی یافته
گر سپهر کواکب داخل ملکت شود / کی ز خیل صبح باشد دو ز تالانی یافته
چون انصاف ترا از یاد بر جبرئیل / بهر زنجیر تعدی چرخ سوهانی یافته
زابتدای سکه مهر تو رایج کی شده / هرچه در گنجینه تقدیر دوران یافته
مهر چارم رواق منظر فیروزه را / تو عروس خاطرت [illegible] دامانی یافته
خوان جاهت چرخ انجم بر دی خوانی مگس / صبح دام طاوس فعل کل مگس رانی یافته
یاد عریان دشمنت گر لطف تو [illegible] / در رطوبار حساب ملک خذلانی یافته

پایه کرسی رفعت را هلو زینت مهر / چرخ خود لا بسوار از چرخ گردان یافته
گر ز خوان مجلس رای تو استاد صنع / شمه سقف رواق چارم ایوانی یافته
چرخ داده غوطه در بحر ضلالت هر کرا / از لباس مهر اولاد تو عریانی یافته
تا کمان کین آوری بکف چراغ غیب / سینه چرخ از کواکب پر ز پیکانی یافته
تا شود بر چرخ شمشیر جهادت ساخته / شکل ماه منخسف را دهر سندانی یافته
بر تو ای از لطف بخت جهانگیر تو بود / آنچه در وادی ایمن پور عمرانی یافته
تا عیان شد رفعت قدرت قدیم لم یزل / از عروج چرخ عیسی پریشانی یافته
حاسد جاهت که در مردن شده غرق عرق / خویش را مستغرق دریای عصیانی یافته
رخش تعظیم ترا از صبح بدایت تا کنون / بر بساط عرش اعظم جای جولانی یافته
از غم جودت شده خون در عروق بحر خشک / وانکه از غواص بحران نام مرجانی یافته
در رکابت هر که بوده یکدم از دیوی دیده است / آنچه در عمر خود از حاتم سلیمانی یافته
جوجه شاخ سدره را از یاد بر جبرئیل / بهر خدمت مگس ران بهر خوانی یافته
شهریارا بنده کز در راه خدمت نظام / گرچه خلعت زابتدا از خاک جرجانی یافته
تا بجان شد مادحت از باطن خیر البشر / هرچه شان کاه تحسین گاه احسانی یافته
بر سواد دیده تا انگشت خدمت بنهاده است / کلک تقدیر بر شش مداد از چرخ کیوانی یافته

من ازین معدن چه یابم زانکه دارم فراه / خانوری عنبری که مخفی ماند سلمان یافته
لیک تیغه بر کمر در ترک کرده استوار / انگه روزی جوهری از کندن کان یافته
چشم بیدارم ز لطف شامل یا بوالحسن / آن نظرها کز رسول الله حسان یافته
تا ز روی گلعذاران صحن صحرای جهان / هست دایم زینت و زیب گلستان یافته
گلشن بخت و طبیعت باد فارغ از خزان
نزهت جاوید همچون باغ رضوان یافته

صبا گذر چو بر آن زلف تابدار انداخت / گره به رشته جانهای بیقرار انداخت
سرشک دیده در ایام هجر هر گوشه / بسی چو دید که خود را بکوی یار انداخت
شد از خیال قدش چشم من بسیه کوی / که سرو سایه بر اطراف جویبار انداخت
نماند صبر و نشد تازه فراق تمام / که محنتش دل و دست مرا ز کار انداخت
بباغ عکس گل افکنده خوی بس آورد / که برق حسن تو آتش بروزگار انداخت
توید جانب کوه فنا غزاله صبر / چو غمزه تو بصحرای دل شکار انداخت
جهان نکوست عذارت که شاهد خورشید / ز رشک عارض تو خود را ازین حصار انداخت
دلم ز خار غمت چون رهد که صبح ازل / گل عذار تو در سینه خار خار انداخت
سپهر عالم دردم که تیر هجر مرا / هزار روزنه در سینه فگار انداخت

بود عبرفشان

بود عبیرفشان طره ات مگر خود را / بر همگذار شهنشاه کامکار انداخت
امیر ملک هدایت علاء دین الله / که بهر غزو دین طرح استوار انداخت
شهی که تا شود اطراف ملک دین محکم / بخندق تن خصم آب ذوالفقار انداخت
سوی‌ای که از دل کار دشمن زار / بهر طرف که گذر بهر کار زار انداخت
کسی که کرد صبوح از می محبتش / بگیر اختر سعدش ز تیغ اعتبار انداخت
بنوک نیزه شکنده راه در سینه / نهیب در دل خصم سینه کار انداخت
سپهر عرج عیان گشت آفتاب منیر / ز انعکاس که تیغش بلیل ز غرار انداخت
نهیب هر گذارش بکر که گاه غضب / بچرخ شاملی آتش ز نیک شرار انداخت
چو آفتاب برزم نجوم از اعدا / که در دل یکی حمله صد هزار انداخت
بلا دروی زمین از غزنیش خنید / بدان صفت که صبا لرزه در بحار انداخت
شها ز جوهر ذات تو در ازل تقدیر / بگوش گل جهان در شاهوار انداخت
هلال گشت و تا شاملکه جانب غرب / قرینه دار تو عکسی بر همگذار انداخت
نگفته شهد شهادت نصیب کام عدو / که جام نعیض تو آتش در بخار انداخت
نسیم باز جلال تو در ازل خود را / [illegible]
مه نو است ترا دعوی که نیست قبول / دبیر جاه تو خواندش یک کنار انداخت

برای غرفهٔ قدرت که سازد ش توفیق … سپهر قضا بهوا خشت زر نگار انداخت
وقار تست که تسکین بهر تعقل کند خشت … زمین بکیست که از لنگر وقار انداخت
نشد جهودی خصم تو کم که صبح ازل … حسود بهر دل دشمن تو بار انداخت
برای کردن بدخواه سرگشته هر سو … کمند برق نگاه کاربر نو بهار انداخت
قضا است طفل دبستان خاطرت شده شبیه … زری که جود تو بر تخته نگار انداخت
زتن چو دلق ملمع برون کند خصمت … بچشم عقل بود پوستی که مار انداخت
غبار لشکر عزت که دست تا زه جهان … کند چو ابر بهاران بهر دیار انداخت
شها نماند متاع بقا که دزد سپهر … بنای عمر را رخنه در جدار انداخت
فکند چین بجبین در جو لئیم ایام … غم جهان دل و دست مرا از کار انداخت
زلال چشمه کنار زمانه ساخت چنان … که چین ز موج همان خط در عذار انداخت
چو نقد نظم مرا تیر ناقد کردن … نماز شام زلف نقد کم عیار انداخت
نظام روز جزا کار مشکل خود را … بالتفات تو و لطف کردگار انداخت

اگر چه جست ز فردم کنار لیک چه غم
که متصل بیان شعر آبدار انداخت

دی چو مرداب چرخ زورق زرین طناب … غرقه شد از موج آن خاستی هر سو حباب
دهر شد از هجر مهر ماتمی تیره رو … روز شد از زلف شب کلک مشکین نقاب
شمع جهانتاب مرد خود برآمد بچرخ … اشک بر خساره اش گشت روان شهاب
رفت فرو ترک روز از اول شب کنار … داشت بسر ساغری پر ز عقیق مذاب
باز نهان شد در آب سطل زر از چرخ … گشت نمایان همین دشت سیمین بر آب
هر ملک از کهکشان رو زفشانده آستین … ماند نشد شفق ششدر زر بن ذباب
گشت هوا بر خراب شد ز فروغ نجوم … سینه سیار انقلاب جناح غراب
مهر نظاره شد از هر طرف دیده باز … گل رخ این جلوه که کرد ز غیر احتجاب
شد ز شراب شفق روی هوا لاله گون … راز نهانی کند آشکار صاحب غیبان از شراب
لشکر شب در رسید از حفظ آسمان … کرد نهان زیر خاک شیشه لعل ناب
ساخت سر خود نهان تیغ زن ملک روز … داشت سر ابری مگر از غضب بی‌تراب
حیدر احمد نوا یوسف عیسی دوا … مرغ سلوانی نو اصفدر مالک رقاب
اختر ضیا علم خسرو انجم حشم … شاه ملایک خدم خسرو گردون جناب
سالک عالی مقام داور دوران غلام … صد خلیل احترام سرور ز شبل عتاب
شاهسوار عرب آنکه دم تیغ او … در دل خاک افکند از زه بر او اسباب
وصف سحاب کفش با دل دریا کرم … نعت نعیم در خوش عار ز جنت مآب

دست بداماں او نارسی کی شود غنچهٔ شاخ عمل کم تو بخواب
گر ز ضمیرش شود شعشعه بر آسمان کی فراز آفتاب نور کند اکتساب
گر شود احسان او بیخ طمع را طناب تا ابد وارهد نفس طمع ز اضطراب
نعل نو کند چرخ بدامن نهان محتسب ضبط او بس کر کند احتساب
مطبخیش را اگر بود سفال هلال افکنی ازوی فنا ز نام شد شرش آفتاب
ای ز تو لشکر غیب یافته تا ربقا وی ز تو دهر کهن یافته عهد شباب
نیست بجز قهر تو برق سحاب اجل نیست بجز رای تو سطر سطر صواب
مسند جاه ترا فرقد هشتم سپهر صفحهٔ حکم ترا حرف چارم کتاب
نا فش نهرت نکرده دریا بجوش ور نه ز درد هوا چیست بخار سحاب
مشرع فکرت بود برق سم دلدلت برق بجود ز نیش از چه زند پیچ و تاب
جوهر پرور نکار کرده عنصر وجود جوهر ذات ترا صبح ازل انتخاب
بخت نشد یار خصم زانکه ز جام حسد بخت عدوی ترا شام ازل برده خواب
عقل کجا آردش در صفات با عقل انکه نکته ازوی چه بی توست خطا
نزد نسب تو جیست جلوهٔ دشمن کیست روز سیاه تذرو سایهٔ بال عقاب
هر که شد از درگهت جرعه نشد بهشت کعبه نگر انکه گشت بکرد سر غاب

سال صد بعین کی شود از دل ترا گرچه شود چهره راز ازل بی حجاب
غیر جناب تو نیست مرجع اصل نجات غیر ولای تو نیست مخلص اهل عذاب
خوانده ترا جبرئیل گفته ترا کردگار حاکم دار السلام داور یوم الحساب
رفت سوی چاه ویل هر که خلاف تو جست آنکه خلافت کند چون نفشد در عذاب
چون غضب برکشی تیغ نماند عدو مدفن اشقیا شود خاک که انقلاب
فتح کند و صفات دور دو سر ساخته ورنه چرا احمدم گشته هم انقلاب
پا بسر چرخ زنجلوه دولت مراد زانکه ز هر دوری بود وقت سوار رکاب
منطق عذب تو شد عین عذاب عدو خر بکس آنرا بود شهد حقیقا جلاب
با جدال آماده شد تیغ تو در معرکه گر و زبان آوری داد عدو را جواب
زود ز حلمت نبود بخت عدو منعدم سنگ که غلطد ز کوه جو نشود تیز تاب
ور نه بند کسی تا بابد بر فلک گر شد نور آگنی بهر رکاب رکاب
رو بگشادی نظام در دو سرگاه ساز فضل الهی او وصاف شاه غم مخور
آب بقا بایدت در قدم خضر باش تا نغزیدت ترا غول بکذب سراب
گوهر انصاف او به که بود منتظم تا ز رگ جان خویش بهر که رشته تاب
تابع آل علی باد بجان ... نیز صبح ازل این دعا ساخته مستجاب

چو طفل یکشبه است این که باشدش نظار | خمیده گرچه ز پیری ولی بود یکبار
ز بی توانی فروغ چراغ دید رخش | چو شد چراغ نهان بیندش کسی خوار
اگرچه چون از شمع در نظر نابود | ولی ز پرتو شمعش بود فروغ عذار
دهد بیان شمع منیر نور ولی | خلاف شمع شود هر شبش فزون مقدار
بچشم اهل خرد زورقی پر از زینت | در آب غرق شود زود زورقی پربار
میان بحر هزار در مسیح سوی خرد | بود عجب که شود غیب چون رود بکنار
شده ز صرصر تقدیر زورقی غرق | نموده صورت موجی ز روی دریابار
ز کوه کندن فرهاد میدهد خبری | که همچو تیشه نشیند بسنگ در کهسار
چه احتمال که سازد ز جای خود قدرت | ز بس که از ستم چرخ خسته است نزار
بسو کرده و دبیر قضا رقم نو نی | ز آتش داده بگز لک ز صفحه زنگار
بغربت یکی بر کیمیا صنعت | که منتشر شده گردش در ابر بسیار
زنو رود ز نظر آید چو انجوان و کشد | نشان ناوک کشتش از عذار نگار
جدا ز لاله رخ خویش کان بخاک شده | بخون اشک بود غرقه در غمش تن زار
کشد عید بر درش جهانیان ز آفرو | که دیده اند بر دوشش زینت آثار
نمود بر سر کوه آتشی و شد بهوا | فکنده نعل در آتشش زمانه غدار

برون شب چو کند دزد روز برخ | بود بدام چو تا همچو مردم عیار
کشیده صیرفی روزگار نقره خام | برای سنگ محک بهر امتحان عیار
ز آتش چو کند جا بخاک بر زبرش | کند ز قد نکو نار خویش طاق فراز
کرده گوی بانگشت پیر برون شتاب | برای لعب طفلان یاسمن زخار
ز عنکبوت هویداست در نظر تاری | که از نسیم و ز آتش خمیده قامت تار
بود چو داس ولی شکل مزنی گرد | کهی که یافت بلندی بلندی از چرخ
پیش مردم باریک بین بنز نظر | بود بدیده ازرق رگ سفید نزار
کهی بهیات خم گشته مثل سین | بود معاینه در دیده اولوا الابصار
اگرچه هست بصورت چو نصف کاسه جو | دهد خمیده کشش لیک یار سیقار
بود معاینه چون لاله زار اطرافش | ز قلب لاله کند عقل نام او اظهار
شود مدارج قدرش بلند سر بسر | چنانکه مرتبه آل حیدر کرار
شه سریر ولایت علی ابی طالب | ستون غره اقبال احمد مختار
شهنشهی که ز تاثیر عزم و از آتش | سپهر یافته جنبش زمین گرفته قرار
خمیده و متحرک بود زبان هلال | که مسکنت صفتی بود دل فلک اقرار
ورا اعتکاف نکشی نموده از طاعت | جهان درستی او دوشت چول شیدار

بهر طرف نبود کوه سر کشیده بچرخ / که بختیان وقارش گسسته اند مهار
عذار ماه بود تیره گون بر اوج سپهر / ز بسکه دود بر آورده از دل کفار
سپهر اگر نشدی خدمتش کجا بودی / درین دیار که دنیاست آدمی دیار
بلی کسی که بهد ساغر مخالفتش / چگونه باز رهد یارب از عذاب خمار
هم از تو نسل آل خوانش بود که هر شب / ز قرص مهر بود خاک غربت اندر خوار
نظر با نجم و خورشید همتش نکنند / که هست صورتشان چون دراهم و دینار
ز بس ستاره ملیحی که از میان غیب / بقطع بخت تو کرده شرح زیست مدار
نگاشته است که بر نقد آسمان سوهان / کشیده چهره حکمت آزموده عیار
نشد اگر کشیدن نقد بر کرم مهره مهر / برین ورق که کند نظم مدحت تو نگار
بآفتاب ز نور سفارشی می یافت / نه تمام عمر بیافت نقش در نقد ار
بود بهار ز دیوان مدحتش بیتی / که شد برابر هم مصرعین لیل و نهار
سمند ناز ترا آسمان یکی نبرف / کشد بنیجه خورشید هر سحر تیمار
بدست قبضه تیغ تو هست طومار / موشح است بتایید فتح آن طومار
قدوم رخش ز دور خش قدر جولانگاه / که برکاب نشد مرد در سمند سوار
ز بس گرد بده بر سر مرکت سوده / براه مهر تو برخاست این کبود غبار

زدی بروی

زدی بروی سر تو کام و دلت یعنی / بر یکد از تو محروری ندیده است آزار
اگر ز جوج چمن بود رفعت برتر / در نجوم بپای تو می نبود نثار
رود حسود ز جا چونکه بشنود تا بت / بدان صفت که رود صعیت تا استغفار
ز روی رد ضمیر تو دل شکسته شود / چنانکه غنچه سیراب از نسیم بهار
شها فغان که سپهر ستم شعار دغل / زند بمرده عیش اهالی امصار
بکشت دیده گشاده ستاره عالج / بغدر خوی گرفته زمانه غدار
فراغتی نه بده آسمان مشغله نواز / ز رحمتی نکند روزگار کینه شعار
فکنده در درون ارم قضا کین رخنه / نهاده در ره کامم ز غم قدر دیوار
جهان ز نیک سبیم بر جگر زده ناوک / فلک بدشمنیم بسته بر میان زنار
چو آن تصور خیش است بر سینه کداز / نبود سایه سرو است بر صحا عو بار
کشد بکشور عیشم سپه مدام درد حشر / شود براه حیاتم همیشه غصه چو خار
ندیده چشم زمان در زمانه انسانی / نمانده از اهل کرم در دیار ما دیار
بروی جنس فضیلت نشسته گرد کساد / نمیخرند متاع هنر درین بازار
بجا دمی زدن کس نمانده در دانش / که اهل علم بر آورده روزگار دمار
کند لطف و رانده از اهل دانش ما / ز قعر چاه غم روزگار برون آر

نظام را که زخدام کمترینه تست ... بکبر دست و زاحسان دقیقه مگذار

هنت تا بلغ گر قبیل تمیز است ... دهد مغالطه طبع دقیق در اشعار

گهر باد بغیر از دقیقه صنعت

گه گاه فکر مدقق بدان کند اشعار

خالی برخ جهان ز شب عنبرین نهاد ... در مخزن آنچه داشت فلک بر زمین نهاد

هندوی شب ز حورچیان عروس ... بر روی خود ز کاهکشان آستین نهاد

آورد سر فرو که ز رفتن شه نجوم ... انگشت از هلال فلک بر جبین نهاد

گردون فروخت دانه یاقوت قیمتی ... از قیمتش خزانه دو ترخین نهاد

بر جبین شده ز موج هوای شبکه در ... گویی که ژاله ماند بصحرای چین نهاد

دور سپهر در نگین عقیق زر و زر ... اکنون شاه در گردان نگین نهاد

گردون اگرچه بردگی صد هزار داد ... رحمت ایزدی که خسرو ملک یقین نهاد

شاه نجف که ماشطه اتمام او ... خال رواج بر رخ کلچهره دین نهاد

شاهنشهی که در ازلش لطف لم یزل ... نام و لقب شنشه نصرت قرین نهاد

آن خسروی که صبح ازل مادر سپهر ... بر طرف خاوران ز نهیبش جبین نهاد

کام دگر بغیر عنان گیریش نداشت ... بر پشت رخش باد سلیمان که زین نهاد

ز انوار رای خرده شناسش فروغ علم ... خلاق عقل در خرد خرده بین نهاد

روز ازل رواج خلق عظیم او ... فیض حیات در دم روح الامین نهاد

اجابت اجابت تیغش بروز رزم ... گنج نشاط در دل اندوهگین نهاد

بیتش طنین فکند بجام فلک قضا ... انگشت از هلال به فتح طنین نهاد

فرسوده گشت تا رقیب از شعاع ما ... چون روز که محاربه در صف کین نهاد

هر که که سیر گیر شد از ساغر حباب ... داغ هراس بر دل شیر عرین نهاد

ای کاین ریاض سعادت ز بحر تست ... داغی که لاله بر جگر آتشین نهاد

هر جا که رشک برکه رستم ز بیر دلان ... سوی تو کینه جو قدم واپسین نهاد

بهر نور دصباح ازل را نفس قدر ... بر توسن سپهر ز خورشید زین نهاد

گیتی بار حلم تو شد کوه سربلند ... تا ور د تاب و سینه خود بر زمین نهاد

ایزد برای چاشنی وصف و لکنت ... شهد حدیث در دل هر نازنین نهاد

بهر سواد مدح تو در نو بهار ابر ... از ژاله مهره بر ورق یاسمین نهاد

رحمت بی گشته در این گنبد سپهر ... قدر تو پای بر سر نقش عجین نهاد

بگران لب است چرخ جهان ز آتش شفق ... داغ از هلال بر کتف اشهب بر زین نهاد

تکمیل را دقصر کمال ترا قضا ... ز ان پس بنای غرفه چرخ برین نهاد

خواسته چادرت چه عجب گر آفتاب را | مسند جهان بتکیه چار زمین نهاد
افشانده در ره تو گهر سیح لم یزل | هر گوهری که در صدف یاد وسین نهاد
گلبرگ تازه تو عرق ریخت در جهان | از وصل آن ذخیره ما و معین نهاد
زان غالیه که نام غبار سمند تست | مشاطه خالها برخ حور عین نهاد
رفتن توان بکنگره قصر کام خویش | کایزد بنای همت بحبل المتین نهاد
شاها درین مقام که دنیاست نام او | چرخم هزار داغ بجان حزین نهاد
هر سجکه که آدم از جور در نظر | تیر ستم جهان بکمان در کمین نهاد
روز بخت داد از نقد سر لم یزل | در کام جان ز مهر تو آن انگبین نهاد
شد شعر شیوه ام چه توان کرد کاسمان | بر خوان عمر قسمتش اینچنین نهاد

نظم نظام اگرچه بود معجزه ولی
اندیشه در مقابل سحر مبین نهاد

کردم نهان بجیب ز غم بر ما سر | کز تیغ او فرو شده هر سو هزار سر
مانند کل دایره خط عذار یار | بیرون نزد بجکس از خط یار سر
بر تاب از آفتاب رخ ای کج بوست | در ره چو سایه از قدمش بر مدار سر
در وادی غمش ره دشوار شوق را | چو سیل دیده ام نکند شام تا سحر

بوزد و ز لعل تو چون از شراب پای | از دود دل ز چشم تو از خمار سر
شد در عرق رخ تو ز خورشید تا قضا | آب حیات داده سوی لاله زار سر
چون خاتم آنکه حلقه بگوش تو گشته است | فارغ ز غم نهد بخط روزگار سر
از شرم صورت تو نگار اگه نگار | ما فکنده زیر خامه صورت نگار سر
شام غم تو شعله سوز درون من | از چاک سینه بر زده بی اختیار سر
از اختر نم بوقت خوابیدن سر زدن بس | آورد ز قطره سبزه فرو در بهار سر
از درد غم خلاص بیک گو نهاده است | بر پای شهریار سپهر اقتدار سر
شاه نجف که از دم تیغش بریده است | روز نبرد رستم و اسفندیار سر
آن صفدری که روز وغا نخل تیره اش | در بوستان معرکه آورده بار سر
دریا کفی که بر صفت ابر نو بهار | برکرد فیض همتش از هر دیار سر
از تیغ او بروز وغا سیل خون بکر | بیرون برد ز سو که کالار سر
آید ندا ز غیب که شام محرا کنند | راه نجات را نه دلدل سوار سر
خواهی که پا بوادی مقصد نهی بکش | از اختیار طاعت او زینهار سر
صد ساله راه اگرچه بود چون کنی حرام | در پاش افکند بسر خوالفقار سر
شب آفتاب در طلب مرقدش نهد | وقت سحر نهد بسر کوهسار سر

بدخواه را بلا ز کنار کشاده راه — در باغ دین شکافته همچون انار سر
مهر سجود در که او داده کردگار — از ماه و آفتاب بلیل و نهار سر
ای آنکه لعل گون گل بوستان صبح — بر خیزد از بوی تو زین شاخسار سر
دریا مگر ز جود تو دارد حکایتی — ور نه بسوی او چه برد جویبار سر
خفت که گذاشت گاه تمتع زمام نفس — سگ را بلی بهند بروز شکار سر
نافه بر زمین نهاد ز تو شکلها — باز د بروی عنبر شب بهار سر
دریا شباهت بدست تو زان کی گرفت — در پای او نهد گهر شاهوار سر
از جیب اعتبار ز تیغ تو هیچگه — بیرون نکرده دشمن بی اعتبار سر
از بهر دیدن تو شده روز هر صباح — بیرون کند ز گوشه اینلی حصار سر
تا کوه یافته ز وقار تو نسبتی — ساید بر آسمان ز سر افتخار سر
باد مراد مهر تو آرد بساحلش — ملاح زورقی که دهد در بحار سر
از غیرت کف تو بکنار افکند شکر — گوهر محیط را زند از کنار سر
باد سموم قهر تو گر بر چمن وزد — آتش زند بجای گل از نوک خار سر
آیا بود که ساقی لطفت ببزم وصل — صبح خمار کند ز من دلفکار سر
از بحر خاطرم که بفکر مدیح تو — بر میزند هزار در آبدار سر

قلم بمدحت تو بود شوخ سرکشی — کافتاده بر زمین ز تعدیش بیشمار سر
کرده خرام هر طرف اما ز شوق تو — بر جای پا نهاده ازین رهگذار سر
نخلی است شعر من که بود میوه معنیش — آرد فرو نهال به بستان ز بار سر
سرها قطار شد مگر افکنده پیاله — از صف دشمنان بدم گیر و دار سر
خواهی که سرفراز شوی عاقبت نظام — از فکر نظم منقبتش بر مدار سر

شاها ترحمی چو سحرگاه روز حشر
بیرون کنم ز خاک من خاکسار سر

چو زرق کوه شبانگه ز ظلمت شب داج — گرفت موی و نهاد بر خاک زرین تاج
زمانه کوفت بعمود چو طود دست اهاد — هزار تیغ شب قیرگون بروی زجاج
روان شد از سر کوهسار غرب خون شفق — بمدح خون ز ستاره سپهر دوش زاج
شفق نمود عیان گشت اختر در نو — که چرخ را دمی ساخت در کار اخراج
بزیر خاک نهان کرد طشت زر کو — که شهریار حبش گشت عازم تاراج
شه ویا ختن سوخت عالم تقدیر — بپای حرمه آتش از ملک وزکر داوج
چو دید بخت مریدان خاک را در خواب — زمانه داد ز دیبای شکفام حواج
بزیر قلعی چرخ آتش هوا افروخت — که در صباح ز قلعی برآرد اسفیداج

بود ستاره کمربسته در حرم شاه نجف که گشت رست خدنگ شهاب را آماج

علی امام علی هاشمی که گرفت ز نقد همتی او مصر کاینات رواج

شهی که هست برین غرفه برین خورشید بروز طلعت عالم فروز او محتاج

قضا ندیده بجز طلعت همایونش سر کهی که برین بزم بر فروخت سراج

نکرده بود ز التفات او امداد حریم کعبه کجا دیده محمل حجاج

برای آنکه شود مرتفع رسول الله رخوش خویشتنش داده پایه معراج

که طلاطم دریای همتش بهم است کف شود زده در موج جوی کف محتاج

فتاده بود سر خسروان از دو درش که برد جانب چین او ز شهی بردن باج

ایا جهان ز تب کرم جانگداز تموز برد ز فیض جهان و شتا استمزاج

زهی محیط نوالی که گاه بذل عمیم کفت ز نقش خطوطت قلزم مواج

کجا مقام تو باید عدوی خونهمت بشاخ سدره نشاده ظل آن دجاج

بود ضمیر ترا طفل مکتبی خورشید بطفل مکتبی از لطف داده تخته عاج

برای زین سمندت بکند فلک ز شفق بگوهر مه نو قطع لاله‌گون دیباج

بعون لم یزل از راه مستقیم یافته شریعت نبوی استقامت منهاج

برای قطرات خدام عزت تو بود که اتهام کنند از خوارج بالازواج

ز فیض نطق عزم تو گشته دوراندیر نظیر شهد مصفا مزاج ملح اجاج

بنای بخت ترا عون ایزدی معمار لباس جاه ترا لطف سرمدی نساج

نسیم گلشن کوبت معادن ارواح نسیم تربت پاکت معالج افلاج

ز عکس رای تو خورشید یافت لامع ز نور علم تو مصباح معرفت وهاج

صفای تیغ تو دارد ز لالی معنی فلک ز عکس نجومش بود برسوم خراج

سپهر دارد و از نقص ماه نوش غرت طبیب عدل تو گر گیردش پی استعلاج

حسود را ز هنرت ابود شاخ دغل که غنچه دانه بود در مخازن حلاج

اگر عدوی تو گوید ز خرفی چه عجب که نیست لایق حلحوج غیر لجاج

برحمت نظری کن گهی شها که مرا ازین مقام شود حکم جزم استخراج

اگر نه شربت مهرت بود علاج مرا مریض علت عصیان کجا رسد بعلاج

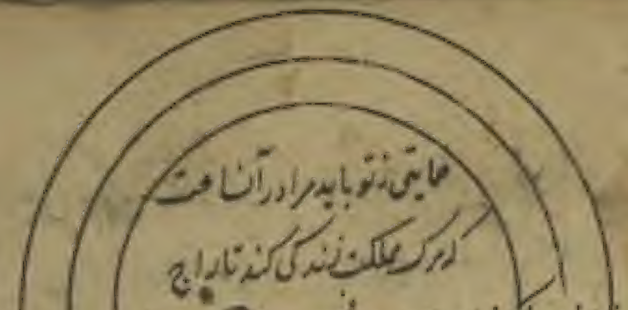
بباغ نظم مدیحت هزار دستانم بیک ظریف تو هم نغمه ساز چون دراج

قد دوتای من و نال خامه هر دو یکیست تو دیده احول کج بین ندیده کج و دج

جهان پیاده نکردم ز انجام که زود درین بساط شود مات اگر بود لیلاج

ز چشم داشت بود دیگر از زمانه که ما ز ماه کاسه بر خوان نهاده‌ام محتاج

ولی نظام ندارد ز غم ز بخل سپهر که از تو تا بگفتنش رسیده ما محتاج



تمام روز چو زلف انداخت ساغر شفاف | نمود ذرۀ دردی شب ز ته زجاجه صاف
عماره فلک انگشت در نگار نگار | شدش ضمیر مکدر که یافت استخفاف
ز عکس انجم لامع زلال صحن چمن | نمود بر صفت نطع صنوبر اطراف
هزار چشم نظاره ز هر طرف شده باز | عروس چرخ نهان گشت زیر چتر عفاف
شد از شفق همه دامان چرخ غرقه بخون | مگر دعای بلا لست مبتلای رعاف
شفق مگو که برای عروس شب شده مهر | برین رواق خیط الشعاع والاطراف
نشسته ماند برین رخ ماه از غبار کلف | کتاب این خم فارورۀ نگل کشته بنفش
سپهر را که زوایا سواد یافت نمود | حدیقه که بود رسته سنبل از اطراف
فلک چو مردم مسرف در خزانه گشاد | ندانست گرچه ز امساک شیوۀ اسراف
ز حسرت شفق آتش فتاده در گردون | مگر که هست عدوی نهنگ بحر نطاف
شه سریر امامت علی که روز جزا | موالیان وی از هر جریمه اند معاف
نجسته اختر تابان ذروه هاشم | خلاصه گوهر دریای درج عبد مناف
شهی که فرش مزارش ز عرش داده نشان | ز بسکه آمده اند آسمانیان بطواف

موجی که

موجی که تا ابد لایزال قدیم | وجود منتظم اوست گوهر الطاف
کند وداع سر سرکشان دین تن را | گهی که تیغ جهاد آورد برون ز غلاف
مضمون بیان بلیغ وی از قبایح کذب | برین کلام فصیح وی از معایب لاف
نجوید نتش شغافر اعاظم اقطار | ز ردانشش متحیر افاضل اکناف
شود به روز وغا بر زره چون بر سیب | اگر زند به سر قاف تیغ خاره شکاف
زهی خجسته خصالی که بکر انصافت | سری نکرده برون هرگز از لداکنف
ز باد مشک غبار زمین مرقد تست | که شب شد بر ریان ابرق غزالان تنق
برد شرف ز تو هر خیر و لیس عجب نبود | که آفتاب ز تو یافت منصب اشراف
خوشا کسی که طلبکار خون دشمن تست | درین مقوله شرعی مرخص است اتلاف
ترا کتابه نویسان عالم ملکوت | برین رواق زبرجد نوشته اند اوصاف
عقاب چتر جلال تو چون گشاده جناح | ز بیم مأمن عنقا بود به قلۀ قاف
گه وغا ز نهیب تو دست و تیغ عدو | شد از کار چو دست چنار و تیغ خلاف
به از فرشته بود طینت مقدس تو | که ز قدر تو دشمن چون نقطه بر شگاف
بهای ثنا به بلند شد فی رخت تو
موالیان ترا حاجت عبادت نیست | که هست بهر خلاص محبت تو کافی
قبول طاعت کی که مقر سخنی است | مخالفت ز نبی بخلاف که و خلاف

گر ارسد که کند دعوی شرف با تو
که هست بنده درگاهت اشرف الاشراف

سپاهی رخ احوال خویش کرد اگر
بدست خصم گر آید باشد از انصاف

بسیج جوف نقصد در آن دهان که ره
که نیست بسته بود بر شکاف کوه قاف

ز گردن آر برون این قلاده لعنت
مباش همچو زبونان قلاده اسلاف

مخور فریب از آن روبه حیل پیشه
که او سگ ید الله در است استکاف

وصی مصطفوی باید اعقل و اعلم
چه لایق اند باین کار زمره اجلاف

سحر ز صدق توجه بیار کاهش کن
مرو بمدرسه بهر مباحث کشاف

نصیب جنت دل خصم را ولای علی
تشنه های سوی شبانه خطاف

باو برابر دیگران بود زآن سان
که در مقابله ذوالفقار تیغ خلاف

نظام آل علی را بجان بود مادح
شود اگرچه خوارج فزون تر از الاف

هر سحر کز جیب آسمان آید برون
کین بت گلگون قبا از گلستان آید برون

از ته خرگاه دیرین سال فراش صبح
تخت جمشید و درفش کاویان آید برون

نصرت ده رایت نصرت شهنشاه ختن
بهر فتح لشکر هندوستان آید برون

رخنه در دیوار شرق افکند نقاش صبح
خسرو زرینی که از خرگاه از میان آید برون

[illegible]سوی گرد کان زمین در بنا بجدم
ترک طلس پوش خاور خوی چکان آید برون

[illegible] بر آید برون ساز دکه کار سپهر
گرده بر دسته با ترجمان آید برون

[illegible]سر د تقدیر خوان مهر شبل ز ترنج
کاو لجال ز ضیا نتها نه خوان آید برون

[illegible]ا جو دلکر ز زمین سیمابی طناب
کشتی صبح از محیط قیروان آید برون

[illegible]سو کرد دلکش صنوبر ترک ختن
همچو طاوسی که صبح از گلستان آید برون

[illegible]و قصد و فی جهات خسرو خاور شود
از زوخ صبحدم زان بر نیان آید برون

[illegible]ن شو بر کرم نبی بر کاو رسن
طرفه حالی کز جنین کاو رسنان آید برون

[illegible] قضا در زیر کون دریا حجر را افکند
کم شود صبح از کنار خاوران آید برون

[illegible] ریسمان چاه مشرق کرده انوار سحر
یوسف گردون زچه با ریسمان آید برون

[illegible]ولی ز بیو شد نه خرگاه سیمابی زن
بر شد مر پوش نیمین عنان آید برون

[illegible]ور قی زمین همچو نیلی بیان کرده چاپ
گر چنین با آب برگی در خزان آید برون

[illegible]ر اطاهر شود هر دم علامات ظهور
عاقبت چون مهدی آخر زمان آید برون

[illegible]ن شهی کز بهر ایثار زندو شس هر سحر
شاه زرین تاج خاور دون فشان آید برون

انکه گر خواهد ضمیرش تا ابد چون زندان
طفل روز از بطن خاور تو امانی آید برون

[illegible]زش مستی باند زلب زیو زر درج معانی
وقت شد کان در زبحر کوه کان آید برون

شد جهان ویران محل شد کز جناب مصلحت / بهر معموری شه صاحبقران آمد برون

داد خواها شد در اطراف گیتی گشت جمع / کاش سوی بارگه گیتی ستان آید برون

شد امان افسانه گوش فلک کو [illegible] / خلق را از جان خروش الامان آید برون

شد جهان تاریک وقت آمد که از فانوس تن / شمع بزم افروز بزم انس جان آید برون

کی عزیز من بود غمگین زلیخای خرد / گر ز زندان یوسف مصر جهان آید برون

چون شه عادل نشیند بر سریر معدلت / از درون بیگناهان الغیاث [illegible]

تا در آمد شاه چون [illegible] سوی بارگه / از سوی شرق مه تخت [illegible] آید برون

بس کرشمه در [illegible] فرسوده در [illegible] / از ره پای مسافر استخوان آید برون

شوق دیدارش ز دل بیرون نخواهد شد مگر / اشتیاق ور ز دل همراه جان آید برون

آهوان کردند [illegible] چاکشن [illegible] رم / بهر حفظ از وادی ایمن شبان آید برون

نو عهد [illegible] عالم افروز [illegible] / دود آه از مرقد نوشیروان آید برون

خلق از بیداد ظلم تو بلند افغان گشته / تا ز خلوت شهریار مهربان آید برون

گر ز عهد فرمان خدمت زان شه خلوت نشین / از انعام خود جوانان [illegible] جوان آید برون

درفواره سوی این منزل استقبال او / از دیار [illegible] کاروان آید برون

زین مکان [illegible] که بی تو ز حضور [illegible] / دود آه از دل بوم لامکان آید برون

چو هوای بام قدر او نداری [illegible] / طایر قدسی گر از آشیان آید برون

گر سکندر گردش [illegible] برای [illegible] / از لب کامی که جویند مهمان آید برون

ای که بهر بزم خدمت [illegible] سلطان [illegible] / از پس گلهای رخ [illegible] بستان آید برون

یار از خلوت برون ننهد [illegible] / از زبان [illegible] صد داستان آید برون

نام مهر آبای علوی را [illegible] / کین گهرها ز آستین [illegible] آید برون

چون شوی گرم از غضب [illegible] زبان [illegible] / گرچه سنگ را موسم [illegible] آید برون

هست از شوق گل رخسار جان افروز تو / ناله از مرغ [illegible] آید برون

گر خرامی چون زلال خضر بر روی زمین / مژده یابد زندگی زین خاکدان آید برون



ارغوانی چهره سازد [illegible] / گر نباگوش [illegible] زعفران آید برون

وقت شد [illegible] خوانی [illegible] / تا نظام ارکشور [illegible] آید برون

گرچه [illegible] داده جا [illegible] گوشه [illegible] / در هوای خدمت [illegible] جوان آید برون

[illegible] روشن چشمه سار [illegible] / دایم از شعر روان آب روان آید برون

[illegible] بر زبان خاطرم / آنچه بر ساحل صدف [illegible] آید برون

غیر او حاشا حکایت بر زبان کس مباد

تا ز هر باب حکایت از زبان آید برون

درین غمخانه‌ای در بر آن پیدا و هم پیدا
کو چون در بر درم جیب حیات خود تنها را

اگر خواهی که افتد سایه‌سان خورشید پیشت
مسیحا را بر سر نه قدم زین پایه ادنی

شود دندان کرمان هر شبی ظاهر که بخندد
گهی بر تاج کیخسرو گهی بر مسند دارا

همان بادی که بردی هر طرف تخت سلیمان را
غبارش اکنون هر سو برد زین تخته غبرا

نماند از صدر جوران بروی خاک این منزل
نشان از پایه تخت سرافرازان یکی آنجا

کنار چشم خود و زماده نوبخت چنگ بنگر
که تاج از تارک کرمان ربایند اینجا

نگر چرخ کریم خدنگ شست پیدادی
جهان سازد نهان اندر بغل آن بی‌حیا

بیخ چین چینی ابروی زسودگان بود
هر آن موجی که منحرد ازین دریای جهان زیبا

بلاها بر سر اهل یقین پیوسته می‌آید
از اینجا دیدی نیاید برز پین بال فلک قطعا

به چون رخ خاکی زمین توده خاکی چه جویی
وطن بر قاف قناعت گیر سازی چو عنقا

تو اصل جوهر ایجادی و فرعت ... لیکن
چه حاصل چون ز واقف زا اصل خویشتن اصلا

برای گوهر مقصود از غواص گوید دست
چه یاری دست بر ساحل که لیس تر فرت اینجا

[illegible] نبود لهار شکسته در طریق فقر
تهی پا بگذر از جایی که آمد شیشه بر خارا

بدا گریبان چو ختن از آسمان ...
فرود آرد به فقا طبیعت سوزن عیسا

مطول معرفت بر قصر وحدت انداختیش
بر آرد جود غیرت از نهاد آتش ...

بر آدم

برآورد سر ز جیب فقر و چون عطف دل انگیز
بزن بر حاصل ایام پشت پای استغنا

دلی کو خطا بر بره از نگاه کلک قیمت ...
چه سازی پای بت لطف خوبان ...

چو عنقا گوشه گیر و زبانی که تخت کوه پیه
که طوطی از وطن دور است گو و اشد زبان گویا

ز دنیا تلخ کامی تو بهر یار زین سبب بنگر
که آید بر کنارش موج ایام اشک لؤلؤ لالا

سیه روزی گرت روزی شود ...
نیابی بهره از عینک چه باشد چشم نابینا

ز دور دامن عفت بکش برگرد خود خطی
اگر خواهی نیابد دیو شهوت بر تو استیلا

مکن با عقل ... مشو دیوانه ای عاقل
که با عقل از جهیم کی نشانی گشته ...

غم فرزند کمتر خور که سهم هر دو زن قسمت
مقرر گشت پیش از ازدواج آدم و حوا

بکو کرد قناعت گر کنی سیاب حرص ای دل
بکنج فقر از این اکسیر یابی جز استغنا

حریص مال و دنیا بلندک قناعت آرزو
بکیدن شود راضی گهی کاحوال ...

ز اغنیه سیم و زر حرص حریص افزون شود هر دم
مقرر است از جانب خضر نوشنده صاحب سقا

میاور رو میان فکر ... خلق تنگ
که در بازار افکند شود کم قیمت کالا

گران کن پله طاعت کنون ور نه چه خیر آید
ترازوی حساب غیر بسیار کشی فردا

بزرگی باید ... منگر که خوردی در کسی هر که
که اول خضر آید حساب ...

گهر آرد برون ضعف بجا بکند ستی و چستی
هزاران کو هر سیما بکون ...

گهی افشانده چون دست عرصهٔ مشرق
چنین خاوری آلوده با خون ازین جلا

گهی از انکساف آثار چهره هر فرسایش
سپیده زده از رخ چون درون لاله حمرا

گهی دامن گرچون فرو ریزد در انجم
چو اشک وامقی از شوق عذرا نازک عذرا

چو اندر شب بود شهاب ستاره نقدش
شبانگه تا سحرگاهان برین زنگار گون دیبا

پدید آرد شب روی خلایق را چه جلوه
خیال آنکه اندر سواد دیده عکس می کند ما را

کند ظاهر شبانگه ماه نو را از شفق گویی
که با شیر و شکر آلوده در جنت لب حورا

فسون صبح چو بر انجم و شب درد مد دم
فرو ریزد ز بیم همچون طلسم بوعلی سینا

برویش از کدامین در در آید کس که بگشوده
در نعمت بروی ما برون ز اندازه احصا

بهر سو که باشد برتن ما نعمتی دادی
خود عاجز بود در حصر انعامات خدا و خدا

ز رشح ابر الطاف تو بی در پی بود احسان
بروی خوان احسان تو گوناگون بود والا

ز عصیان نامه اعمال ما بد روز گشته
سیاهست طویل الذیل ما [illegible]

فغان اشک خونین از سیر روی برخساد
اگر چه لطف تو اینها نمی آرد بروی ما

[illegible] کار ما چون پرده ناموس [illegible]
شویم از کردهای ناپسند خویشتن رسوا

مگر ذیل شفاعت گسترد در دفع آن خجلت
عزیز مصر هستی سرفراز دینی و عقبا

شفیع المذنبین ختم الرسل خیر الوری یعنی
نبی امّی و اما امام مسجد الاقصی

مه برج نبوت آفتاب ذروهٔ عزت
بهار گلبن یثرب نهال گلشن بطحا

بتاج عز او زیبنده این شش گوهر عالی
بتخت قدر او شایسته این هفت پایه علیا

حرامت اختیار او با دخت رضای او
ز نعلین قدم زد اول [illegible] کشتی نوح را

بنوش خلد فراش که خیز ازل انگند
برای خلد خداست کلیم سایه طوبا

گهر چند هر جای [illegible] بخش لطف حق
چو افکند بر تجلی قدرت سنگ ستم اعدا

طفیل هستیت موجود شد خرج دو جهان
تمام چون تو ام ز بنده است این نامه طغرا

بلوح دل نقش [illegible] خام
هزاران نکته سر نهانی در شب اسرا

و گر شد صاحب معراج نام عالم آرات
محقق گشت این معنی که آید از سما اسما

ز طرف نازنین قدرت که نقش عطارد گرد
شد آنقب برفلک سها هلال ابروش غرا

چه دارم عرض حال خود که بر غیب آگاه
ضمیر واقفت بر مضمرات آن معمای نها

شفیع المذنبین و شفاعت گستر عامی
رسولا مرسلا یا مجتبی بقدر جاه یکتا

بدان دانا که هست از فیض الطاف جسم او
دماغ هر خرد شد ز کمال عقل اجرا

بدان بر هر کاری که حساب بیش بود
نهال طاعتش خرّم بود در گلشن تقوا

که فردا چون وزد باد بهار حشر در عالم
ز هر جانب بهار آسا بر آید از زمین گرها

بود هر کس بخود مشغول کس را اندر آن ساعت
نباشد هیچکس فریاد رس از کثرت غوغا

قضای محشر از گرد گناهم گرچه باشد پر — بسوی من ز روی لطف چشم عاطفت بگشا
ببین بر حال این خاکی در آمدم یا رسول الله — نم ابر شفاعت را بوجه رحمت فرما
که تا بگریستاند گرد عصیان من عاصی — حجابم مرتفع گردد ز پیش چشم خون پالا
مسلم کرده ام ملک سلامت با فراخ دل — جنون را گفته بنوعی ز هول محشرم برجا
بر آسایم بصحن گلشن فردوس جاوید — جهان کام روز آسوده ز مهر شاه دهر آرا
امیر کشور دردی علی ابن ابی طالب — که بگشود است و بگشاید بگرد رخشش جوزا
موضح از کمالش مهر افلاک را دفتر — تواردیا کمالش منش تقدیر را انشا
بزیر رشت جودش کرا اعلی دگر اسفل — غریق نعمت عامش اگر ضعف و گر اقوا
کند گر چون غبار درگهش در دیده روشن — نهد گر گوشه کلاه غرورش بر فرق ز قد سا
کند نعل هلال آسای رخش آسمان میرش — قضا بهر شرف ترک کلاه تارک شرا
زهی گوش خرد را آنکه لطفت بین گوهر — به پیش گوهر لطفت بود لولو کهین لالا
فلک همواره صحیفه رحمت کند از بر — امل پیوسته مدح دست زاده را کند املا
شهنشاها شکر ریزست نطق جانفشانی نخستم — بکلک گلک سخن پرداز من طوطی شکر خا
ز مدح غیر تو خواهم زبان تن زنا نامم — طراز شعر تکرار لی فی مدحه ایضا
بکلوطومار مدح ارچه تراهست قد اذبر — بهر ایجا کو صنایع جو مدیح چنین تنظیم آرا

دل

دلی جوهر شناس طبع دانشور نکو داند — خرقه از لعل آتش وش خشباز لولوی لالا
همین تا بهر این نا توان شهر بود — که کردد در حساب اثنی و ثنی چون شد

هر آنچه رلی که هر کس را میسر گشت در عالم
ز غیرت جهستانت را او خندان در جهان تنها

سحرگهی که برآری ز جیب مهر جبین — ده صد هزار خجلت فرو رود بزمین
سرم فدای تو ای شهسوار خوش منظر — که جفت ابروی او طاق گشته است یقین
نگاه گوی تو هر ذره که بر خیزد — بر آسمان نکند آفتاب را تمکین
غرض نظاره آینه جمال تو بود — که شهر حسن تبا شد از عماریست آیینی
ز مرحم تو بجدا جان نا توان سوزد — اگر شود تو همراه جبرئیل امین
نه صبر ماند و نه قرار لطف تا — بحال بنده که کارم کند شفاعت آیین
دمید گرد عذار تو خط غالیه بوی — که دیده آنکه بروید بنفشه از نسرین
به چشم آمده روز سیاه جانب این — بیا بیا که ببینی مرا بروز چنین
ز رنگ لعل تو طا برو صد عقیق — ز چین زلف تو پیدا هزار نافه چین
تنم بیاد تو نادیده راحت بستر — سرم بکوی تو نگذاشته از سر بالین
گرفته در زبان گفت و گوی خواجه — چو صیت ملکت شهریار کشور دین

همای اوج شرف شحنهٔ النجف که بود | علامت او شاهباز سدره نشین
سپهر اختر علم آفتاب جود و کرامت | وجود مغتنم او خلاصهٔ تکوین
مویدی که اگر کین در شود نبل | دل زمانه شکافد بنوک خنجر کین
فکنده با الف تیغ کینه در سر قاف | بگاه حمله کین رخنه رخنه چون پرن
اگر صلاح عناصر دهد مثال دگر | چنین آب ز جبین صبا نیابد چین
زهی عدیم مثالی که تا سحرگه حشر | بود ز طفل نظیر تو آسمان عنین
توئی که روز وغا منجنیق صولت تو | بصدمتی شکند صد هزار حصن حصین
بقصد جان عدوی تو در کمین که عمر | بگوشهای کمانست ترک کرده کمین
که جهاد اعادی کند لسان الغیب | زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
بپیش رای تو فکر عدو چه خواهد بود | شب گمان چه زند با فروغ صبح یقین
ضمیر تست که نوری از او گرفته سپهر | سپهر را شده آن نور چشم عالم بین
سمند عزم تو در سابقی برون رفته | هزار ساله ره عرصه شهور و سنین
ز ابر جود تو بر زرع آرزوی ضمیر | بجای قطره باران چکیده در ثمین
ز نور ناصیه آفتاب شد معلوم | که بر غبار ره رفعت تو سوده جبین
شرف ز قدر بلند تو یافت عرش مجید | که گفته اند که از شرف بود ز مکین

کسوف مهر

کسوف مهر منیر شود گهی که ز قدر | عماریات فکند سایه بر سپهر برین
ز قاهری که که قهرمان ملک ازل | شود بصیحهٔ غرا جای شحنه سجین
ز بسکه ریخته خون عدو بر آهن سرخ | بلارک تو که شرمنده شد ز روی زمین
اگر ز لطف تو آبی زدی بر آتش من | درین تنور فی ماند قرص ماه عجین
ز مشرکان عرب هر که خیره تر بوده | چو بخت آمده هم در زمان شده مسکین
نکرده است کسوف آفتاب را تیره | که مهر مهر سیه کرده خاتم تو نگین
بمطبخ کرمت بوده نعمت دو جهان | نبود لیک غذای تو غیر نان جوین
بلب رسید ترا شربت فنا گرچه | بخاک پای تو آب حیات خورده یقین
ز خاک تربت پاک تو برده سنبل بوی | بسنبل آرد از آن سر فرو غزال چین
برای خوان جلالت بود دیگ دو دنی | شدی ز قدر تو با ماه خوشه پروین
سواد چین چه بود نزد حشمت تو که تب | ز لف شاهد ملک تو صد هزاران چین
نعیم خوان تو سازد قوی ضعیفان را | شود ز آخر خور تو توسن هلال سمین
ز ضبطت است بهر جا فسانه زین قصه | غزال خواب کند بر سر کنار شیر عرین
رها چو ز تو داد لست مجرم را | توان ز چاه برون آمدن بحبل متین
ز بخت غالب اقبال خصم یافت هزیمت | چه سان بهر کس نیاید که تو ترا ز شاهین

شود ز هیبت ثعبان نیزه ات باطل — اگرچه خصم تو آرد بحرب سحر مبین
ز بیم راهروان فنا بهیچ صفت — نماند که روشنی در رباط جز فرزین
دلت محل ظهور لطایف غیبست — سرای خلد بود جلوه گاه حور العین
عروس کام عدوی ترا نکرد جفت — اگر کنند بنقد حیات را کابین
ز خاطر تو چراغ ستاره را پر تو — ز گوهر تو عروس زمانه را تزیین
نیامدست ز نقاش دیر کلک غیب شبیه — نیامدست ز صنادید روزگار قرین
زهی شهنشه عادل که تا بحشر بود — ز طاس عدل تو در گوش نوبه کار طنین
نماز شام کنند در زمین غرب سپهر — ز بیم چرخ کند کنج آفتاب دفین
شها بمدح تو گفتم قصیده که کند — مرا بحسن ادا روح انوری تحسین
خجسته معنی از اشعار دلکش سلمان — درین مقام ز انصاف میکنم تضمین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود — شکسته پر مگسی را هوای علیین
نظام هست ز خدام کمترین شما — ترحمی که بغایت ز خود گشته حزین
برحمت نظری کن که گاه از سر لطف — شهان کنند نظر سوی بندگان کهین
رفیق درد و ندیم غم قضا گوید — مرا برای همین کرده در ازل تعیین
بسوخت سینه ز تاب الم بستر غم — جز آب لطف تو دل را نمیدهد تسکین

همیشه تا بود اندر گذر زمان بادا — زمانه ناصر آل تو کردگار معین
بود بحسن اجابت چنین دعا مقرون — که جبرئیل امین راست بر زبان آمین

لبت که زد آب لطافت برو دمیده گیاه
ز غصه کرده جهانی بر زلال خضر سیاه

درست روی تو یعنی که نور چشمه مهر — شبست زلف تو یعنی که خود مشعل ماه
تو آفتاب سپهر لطافتی کس را — چه حد آنکه کند جانب تو تیز نگاه
بدان رسید که گیرد کمند زلف ترا — فکند یوسف گم گشته خویش را در چاه
بیا بیا که جهانی بجو ز روزن بام — در انتظار تو دارند دیده ها بر راه
بهر کجا که روی همچو سایه می آیم — نمی توانم خود را بجای داشت نگاه
چو او هم که رقیب تو راندم از در تو — ز خجلت سر کویت نکرده هیچ گناه
بروز وصل تو صد جان فشانم و صد شکر — بشام هجر تو یکدم بر آورم صد آه
تویی نگار من اما نگار بی پروا — منم غلام تو اما غلام دولتخواه
لبت مرده دهد زندگی چو آب حیات — مگر که بوسه زده بر بساط مرقد شاه
در سپهر سخا آفتاب اوج علوم — فلک سریر امامت علی ولی الله
موید که شریعت ز تیغ او دیده — همان نتیجه که باشد گیاه را ز میاه

شهنشهی که بود نداء نوبتش هر صبح — در آب چشمهٔ صحرای خاوران شبناه
امیر ملک ولایت که جبرئیل نقیبش — ز صبح روز بدایت ملازم درگاه
برای نقش قدرتش جام عرش مجید — سپهر راشده روز نخست پشت چو ماه
ز خسروان جهاندار ناشر جواد — برای مسند توفیق زیر این خرگاه
ندیده مورچه از سپاه او آزار — که زیر ظل لوایش ملایکند سپاه
بکهکشان رسد ار باد عرصهٔ غضبش — نماز شام کند وانداز اجد از کاه
بابخ حکمتش همچو مور بسته کمر — نهند بخش صف کرد مکان عالیجاه
زهی ز روزن رای تو کمترین ذره — بمشرق انجم زند بامداد شعله نگاه
بریک راه تو کان شعلهٔ ملایکه است — مسبحان سموات سوده اند جباه
بود جلال ترا رتبه مقام آنجا — که همچو آب نماید سپهر از آنکه چاه
سپهر اخضر بذلی ز جود دست جواد — محیط گوهر فضلی ز فیض فضل آله
ز عزم و حلم تو کوه گران شود در هم — ز قهر لطف تو شیر ژیان شود روباه
ادای نعت کمال تو مانده در اول — حدیث وصف کمالات فتاده در افواه
چراغ مصطفوی کان شریعت تو گرفت — ز باد تفرقه در ذیل عصمت تو پناه
ملازم تو بود چرخ شامگاه و پگاه — زمانه نو بصف کینه شکسته کلاه

ز صحن چرخ کند دور سنگ انجم را — سحر که رخش جلال تو راست جولانگاه
خفای گنج زر مهر تا بود مطلوب — طلسم چرخ نگردد ز جور چرخ تباه
نجادت شد انجم نمود پیش نیاز — نوشته بر زبر نام عبده و فداه
کسی که خصم تو باشد بصبح روز جزا — رسول بر عمل او بود خدات گواه
دلت بخوان خلاف از آن نشد راغب — که از مصاحب ناجنس داشتی اکراه
طبیب حاذق دار الشفای لم یزلی — دهد ز شربت مهرت دوای رنج گناه
ز فضل خود دهدم حضرت خدای ای شاه — کرم نموده بغیر از اماثل و اشباه
تو نور باصره آفرینشی چون شمع — حسود از این غم اندوه کور بنور نگاه
دلم بسوخت ز تاب جفا شتاب ای شاه — به بنده چند زبونی کند زمانه دراه
بخواه داد من از وی و گرنه زین بیداد — برآرم از دل غمگین هزار واویلاه
خیال مدح تو در نظام کند شاعر — بهادر و لای تو در حشر عذرخواه گناه

موالیان ترا از بر جیب گردون
دراز اطناب بقا سخن کوتاه

زهی جمال رخت شمع مجلس عشاق — سبیح لعل ترا بنده یکان مشتاق
برد ز بهر تو شد کام زندگانی تلخ — که زهره آب شود هر دو از تا برق

فراز طاق دو ابروست آن جبین که خمید | غبار خط سیه بر رخ تو شد طاق
چه شد که از تو نوای بعاشقان نرسید | نبوده است درین پرده بی نوا عشاق
ز دل خیال توام جای ساخت در دیده | که بود خانهٔ تنگی نبود سیل رواق
ز جویبار سرشکم چه سود چون نکنی | گذر بسوی من ای سرو قد سیمین ساق
بود مقام خیال تو چشم من گویی | کهست خاک ره خسرو لطیف اخلاق
سپهر جود معالی علی ابی طالب | که مهر زهر کتابت بهر او تریاق
شهی که ورد سحرگشت صبح خیزان را | حدیث منقبتش در صوامع آفاق
مبین دعای ارباب سنت علی الاعمام | نصیر و ناصر خلق جهان علی الاطلاق
فکنده حول بیوسف صباحتش در چاه | نهاده شوکت کسری جلالتش بر طاق
بنیش کرده تجز التفات ادعیت | بجمع کرده جبار اهتمام او میثاق
از آن زمان که خدا ایجاد آدم از صلصال | نکرده خلق نظیرش بهین خلاق
ایا شهی که ز لطف تو در بدایت حال | فرشتگان سموات دیده اند شفاق
ضمیر دهر فروز تو وقت اندیشه | بود چنانکه بود آفتاب در اشراق
بهمت تو توان یافت مقصد عالی | بر آسمان نتوان رفت جز بپای براق
کند ز موج بهم روی خویش را دریا | مگر که زهر نهیب تو در شدش مذاق

ز ابتدای ظهور تو خلق محبوب | که داغ تازه گر چون نمایدش بر ساق
بود بکار تو صحاف غیب اندر نو | نگر که با قضا و قضا یا این کس ابداق
ز هیبت تیغ عدو جست خزان بجگین | که شیشه از نکوتار پست بیخ نواق
مخالف تو شود حقیقت آزروان | که نزد دیده احوال چو دیگر طاق
بجز شراره جو رخ نمر نخواهد یافت | بروز حشر حسود تو ز شاخسار نفاق
بروی صحن زمین جیده خادم قدر | برای مجلس جاه تو از بحار اطباق
رسید سیل نعیت که دست جانرا هم | گرفته عیسی مریم برین رواق و نماق
ولی علیم تو از غیب منهی الاحوال | کف کریم تو بر خلق ضامن الارزاق
فرو ده شمع هنر را رعایت تو فروغ | گرفته شخص ستم را عدالت تو خناق
سکندر از پی آب حیات کی رفتی | هوای خلق ترا گر نمودی استنشاق
بود بصبح ازل تا بشامگاه ابد | مخالفان ترا طوق لعن بر اعناق
عروس عشوه نمای جهان فانی را | صباح روز ازل همت تو داده طلاق
ضمیر عقده گشای جهان فروز ترا | مقیم عقد عیسی است کمترین وثاق
محقق است که بر اوج آسمان کرم | ره سخای تو فارغ بود ز نقص محاق
شها محیط کفا خسروا جهاندارا | بود نظام تو امداد حق باستحقاق

فرو دم از کرانسان کلک آتش تقلم — عرق چکد ز عروق سخنوران عراق

بقدر فهم حریفان ز خامه رانم حرف — وگرنه همت فن من جزالت و اغلاق

هزار در گرامی زمان زمان در فکر — بسلک مدح تو تحقیق میکنم الحاق

بریده ام زبانم که گر بمدت عمر — بجز تو بر دگری مدحتی کنم اطلاق

ولی چه سود که بگداختم ز آتش غم — بجوف این کره بر جفای جافی عاق

اگرنه از تو شود جفت مدعا بالله — که دو قرو قلم و تعلیم انهم بر طاق

همیشه تا که بعالم فلک بود دوار — مدام تا که بخلقان خدا بود رزاق

فلک مطیع تو بادا و بهر خلق جهان — سخاوت تو ز رزاق ضامن الارزاق

چون در سحر پدید شد از صبح راستی
موسی چرخ را ید بیضا ز آستین

نقاط سحر بسفید آب صبحدم — برداز رخ عروس جهان خال عنبرین

در زیر بام خاک نهان گشت شب چو بوم — انجم شد از نشیمن شقار مرغ چین

باکوس زد ادای سعید سحر نمود — گردون غبار ظلمت شب محو از جبین

ز دخسرو سپهر ز دیوار کوه سر — در پرده شد نهفته عروس مه جبین

برداز ریاض سبز فلک صرصر سحر — مانند بادی که برد برگ یاسمین

محو نقطهای نجوم از رخ سپهر — بی نقطه ماند روی سماکان بود زمین

گشتند از آفتاب نهان اختران چرخ — چون از زمین مخالف خورشید از دوین

فرخنده اختر فلک عز سرمدی — یعنی علی محیط شرف ادر غبین

شاهی که نور رسید پیش از نور محض بود — جانا که بود طینت پاکیزه اش از طین

آن کز شرف به نیر اعظم کند قران — هر ذره که هست بگوشش ز نقش قرین

که دوران زنیم هر سر بهاتش — هر روز طفل بود زبرین عرش برین

جارم خلیفه خواند شش زخارجی چو جسم — جای سر نجوم بود تخت جارمین

ای خسروی که خاتم فیروزه ترا — فیروزه مرصع گردون بود نگین

از خشت بود گو بود مهر زر زفام — در کفش جلال تو ز نور آتشکین

در دشت کبریای تو چو رخت تو ستی — گاوزده شب بر سر شکم ز آفتاب مبین

ز آب هیبت و منت سم نجتیان حلم — در جوف کوه صخره صما کنی عجین

اجرام چرخ ساجد خاک در تواند — رخسار ماه چارده [illegible]

وادی رواج شرع بحدی که کس نکرد — در عهد دولت تو چو نیل مرجبین

بر جام آسمان نهد انگشت ماه نو — دوران که شد ز ناخن هیبت تو بر جبین

حلم ترا است خنجر انصاف بر کمر — بخت ترا است لطف و توفیق بر جبین

اعیان شرع حکم ترا بنده و رهی — اشراف دین حدیث ترا تابع و رهین

بهر عدو شراره تیغ تو روز رزم — مریخ کینه در شده بر آسمان کین

خورشید را نهد بزمین شاه که سپهر — یعنی شها قدم بنه در چشم ما نشین

دیدی جمال حال بدر را چنانکه هست — صبح ازل بدیده ادراک خوردبین

بهر عدو که صید کمین گاه غفلت است — در گوشه کمان تو مرگست در کمین

از قرب و بعد تو که معراج یابنی — شادی لبیبا تو و فلک شد زمین غمین

قامت ز ثقل حلم تو شد چرخ را دوتا — باشد هنوز بار وقار تو بر زمین

کرده ز التفات تو هر ناتوان قوی — وز خشم هلال ز آخر خورشید شد غمین

بهر خلاص از چه تاریک معصیت — فردا ولای آل تو حبلی بود متین

گر نیست با ولای تو بیکار نشسته‌اند — عابد بکنج صومعه صوفی در اربعین

ز ترتیب داده صبح ازل کلک مقبلا — از صفحه کمان تو دو باجه یقین

بهر دلیل راه نجوم سعادت اند — بر آسمان بخت تو اولاد طیبین

ای آنکه در حوالی گشت جلال تو — با قامت خمیده سپهر است خوشه چین

آنانکه در جهان بخلاف تو دم زدند — پیوسته از کشش شده هر بند در انین

شاها چه کم شود که غلام کمینه ات — خوانند نظام را ز غلامان کمترین

نور بخت

نور بخت تو بود شمع خلوتم — گرد چو زیر خاک تن خاکیم دفین

طلعت رود از خوابگه آخرین مرا — پیش آید از چراغ رخت شام واپسین

چون نغمه لب کلک تو کرد نوازشم — در مدحت ملایکه گویند آفرین

شد مصرعش هر یک از الفاظ دلکشم — زلفین عنبرین بناگوش حورعین

آنکس بلطف گوشه چشمی بکار من

تا عون کرد کار بختم بود معین

عشق دل را بر توی زد بر کند چون دیده خواب — روزنی تا خیت چون در دیده افتد آفتاب

تا که هست از بی بوالهوس در دل هوای خرمی — دل کجا غرق محیط عشق گردد چون حباب

گر هستی در میان ما و جانان حایلست — کو سحاب هستی تا از میان خیزد حجاب

تشنگان وادی غم دیده را آبی دهند — گر ز خورشید جمالت خود برافکنی نقاب

غیر هندوی سر زلفت که هست آتش پرست — پیش آن رخسار چون آتش کسی غلطد در آب

خون چکد کاش ز دل کان بر سر باز از عشق — نیست از مهر سگانت آتش محبت کباب

شد سیه عالم بچشم تا نشستی با رقیب — تیره گردد عالم آری چون نشیند آفتاب

عالم افروز است چون خورشید تابان روی تو — چهره مالیدی مگر بر خاک پای بوتراب

این هم از احمد رسل علی مرتضی — مسند آرای شریعت شهریار کامیاب

صادق القولی که گر خواهد پس از باده — در ساز و رنگ کذب از روی آب

آنکه بخت کامیابش در سحرگاه ازل — ره بمقصد برده باشد دعای مستجاب

دارد آن شوکت که گر جازم شود در شیر نر — از زمین کین نروید چرخ را انجم عقاب

همتش بحری که آن صلا ندارد منتها — دولتش ملکی که آن هرگز نیابد انقلاب

شب رکاب ماه نو شد متصل با سطح او — فارس عزمش بگرداند چنانکه لشکر رکاب

خنجر دین را لطافت بهر او دارد بپا — کس کجا دید آنکه باشد خیمه بر پای حباب

ناخن مهرش گشاید عقده هر مشکلی — با ولای او ترس از عقده یوم الحساب

در جهان طبعا از دشمنان دامن کشید — ایکه دامن درکشد گاه از سکان گرد تراب

ترک دنیا بود در خوش آفتابی که بجو — چون مه نو بر کناری رفت در عهد شباب

بلکه از مهرش کران دارد ز بحر — میکشی خجلت چو شمس از ندیم از حباب

طاعت

در ره بغضش بود ای خارجی چاه جحیم — گر نکردی مهرش ای خواهی فتادن در عذاب

ای رعیت دیده معموری خراب آباد دهر — نیست از عدل تو غیر گنج را مسکن خراب

بیم آن باشد که از بیم حسام قاطعت — بر زمین افتند ثبات از دست فلک همچو شهاب

نیست جاری جز هوا هر جانب اندر ابر کوه — کز نهیب برق تیغت کوه را ماند زهره آب

گر بخاک افتد غبار از ابر الطاف شود — در بن دندان افعی آب حیوانی لعاب

با وجود لمعه قندیل طاق رفعت — آفتاب از چرخ اگر چه شعله کوته تاب

غیرت شمعت دامن کبر شاهنشاه بود — ورنه کردی در رفعت شب نیز در چرخ تاب

حاسد ظلمت سرشت کز خست عقل و لیل — این مثل بشنید که خفاش از ادراک آفتاب

وز نیت در روده او خویش گندیده کز — یا غلط کردم که آید ناله رعد از سحاب

گر شود در رخ طمع را دست احسانت طبیب — تا ابد غیض طمع را وا رهاند ز ضعف آب

عقل اول شاه بی ذات مطبوع ترا — در بدایت کرده از دیوان هستی انتخاب

گر طناب خیمه دوران از تو یابد تقویت — بهر حفظ شیر نر زنجیر کرده آن طناب

ماه نو گر زه در دامن تا روز جزا — پای قدرت گر کند بهر رکابش از رکاب

ماه نو ماند گرد

شاید ماه از حریم ماله بنهد پا برون — راند گویا بر فلک از ضبط رسم احتساب

بهر سایل کان بود در رحمت نایاب گشت — دست جود تست یا ابر سخن در دستش یا از جواب

شهریارا تا منم شد جلوه چون صور جفا — بعد ازین بر صفحه هستی نیابم در حساب

روز و انفاس عیسی بر دل ناشاد من — طرفه حالی کاتش غم یابد از روی التهاب

گرچه بر هر در ارباب و روی طلب نیک — روی بر خاک درت آورده ام بی تکلف تاب

تا بمردن برندارم روی از خاک درت — هم بدین نوع گذشته کاش ایام شباب

خواهد از مدح تو یابد خاطر شاد نظام — تا کند فکر صواب الله اعلم بالصواب

بیا ای دل درین بستان سرای عالم فانی | نهال آرزو منشان که بار آرد پشیمانی
درین ره دیده بخت تو آنگه راه بین گردد | که آب ابر خرسندی غبار حرص بنشانی
بهر کس تا نیاید گوهر مقصود ازین دریا | که هست این بحر نا آب عکس موج حیرانی
مجرد از لباس آرزو شو قرب اگر خواهی | دلیل این بس که واجب شد که او را عیسی ثانی
غریق بحر معنی باش تا از کوههای غم | نهنگ آخر ندارد بیم از امواج طوفانی
توان شد با کمند مسکنت بر بام استغنا | بود در ضمن درویشی عروج نوع انسانی
زر و حکمت اگر در بیع قیا کردی [illegible] | بخاک اسکندر رومی و افلاطون یونانی
نباشد اهل معنی را ضرورت صورت نیکو | چه حاصل زان همه نقشی که ماند از صورت [illegible]
برنجانیدن نفسی تو هم چون مثنوی رنجه | همان بهتر که تا باشی ز رنجش نو رنجانی
در آ در کاخ درویشی که گنج [illegible] | خط دارد ز برق [illegible] سلطانی
بهر نا ملتفت افکند سودای کجی در سر | خط ابرو کند این نامه را [illegible] عنوانی
بکار این جهان تهمت ز موران [illegible] | که تا بستان کند آماده اسباب زمستانی
شود صندل پی در دهر عیان [illegible] | اگر در سجده امروز تن غبار آلوده پیشانی
مکش خاری که در بی بهای بحر [illegible] | کسی قدرت چه داند چون تو قدر خود نمیدانی
گذار این پایه لیسی مسیحا وار [illegible] | که قرص گرم خورشیدت بود بر خوان مهمانی

وگر این پایه

وگر این پایه چون همت نباشد کز زر و سیم | سر خدمت بنه بر آستان ظل سبحانی
ابو صفدر غالب علی ابن ابی طالب | که تخت لا فتی از نور توفیقش [illegible] یزدانی
شهنشاهی که در احکام دین احمد مرسل | بود بر مهر او بنیاد ارکان مسلمانی
رسیده با سرافرازی از و تاج فریدونی | گرفته پایه عالی ز و تخت سلیمانی
کف دریا نوالش تا بساط بذل گسترده | رسوم حاتم طایی بود در طاق نسیانی
بنات [illegible] ز باد لطف او ممکن | که از رخ برده یک [illegible]
اگر بر سبزه بارد ابر لطف جانفزای او | روان گردد ز لبستان بهایم آب حیوانی
برآمد لطف او در بادیه بر صورت [illegible] | خلاص داد یوسف را ز قعر چاه کنعانی
بدست جود او در احسان [illegible] | گهی کز موج دریا را نبودی [illegible]
چه سایه در ته چه مانده از خورشید عدل او | به زندان عدم در بند دیو ظلم ظلمانی
[illegible] از پایه قدرت قضا گر نردبان سازد | توان بر بام قصر آسمان رفتن به آسانی
تو آن شاهی که بهر رونق جاه جلال تو | شد انجم بکر چون عاملان شغل دیوانی
عدو [illegible] | دم تیغت نموده معجز موسی [illegible]
غبار [illegible] سوی مخزن [illegible] | [illegible]
جهان گر خوش [illegible] | با فریدون و کیخسرو [illegible]

بس از تحریر خاک بوالبشر خلاق عالم را　　تو بودی مدعا از خلقت اصناف انسانی

برای سجده شکر نعیم خوان احسانت　　مهیا گشته جمعیت اعضا ز چار اضداد ارکانی

ز بیم تیغ عدلت کان سر بیداد افکنده　　همین بوم است در عالم که دارد میل ویرانی

معاذالله از آن روزی که اندر عرصه هیجا　　برانگیزی به قصد خیل اعدا خنگ جولانی

شود از رهزنان کاروان عمر در غشت　　متاع جان بیازار عدم دعوی ارزانی

ز فرق شست تو پیکان شود از خون ایشان لعل　　تن سنگین دلان گردد چو کوه لعل پیکانی

کند پیکان کین را قوت بازوی جنگ آور　　برای غیبیای جوشن پولاد سوهانی

سوی ملک عدم از عرصه میدان بجدرت را　　برد ابنا افنان و خبران اذکر الحانی

کسی کز جان ساعت نباشد بر تو دست اما　　کند از بهر تو دست دعای خلق خفتانی

عصای موسوی گردد لوایت از پی اعدا　　کند بهر مخالف سایه رمح تو ثعبانی

شهنشاها عطابخشا نظام از بحر فکر آرد　　برای زیور مدح تو گوهرهای رخشانی

سلیمان سخن گشتم ملک مدحت اما　　میان بربسته ام در بندگی با صدق سلمانی

لباسی کان بگشت چو خضر قامت مدحت　　کشیده رحمتی خیاط اتمامت تا دامانی

بمصر قدسیان روح مقدس مشتری گشتی　　گلی گر بودی از وصف تو بر دیبای خاقانی

برای درج مدحت ز خود نقش جهانی　　سواد دیده خود دیده ام از بهر خیابانی

ملک ابراهیم آباد

ملک ابر آباد مسرا بادی زبون باشد　　چه بودی آنکه می بودم عراقی یا خراسانی

اگر بوی رسد سوی کسان خوان ازرشتی　　برین کس رشتی دارند تا منت جانانی

بگوش هوش گوید هاتفی کای گشته ای تمهیت　　ازین فاکی تمام آن بکرد یا غم افشانی

امیر المؤمنا در صبحگاه خواب ادبی

ترحم کن بحال من بهر نوعی که میدانی

باد بهاران وزید از دم عنبرفشان　　در چمن بوستان شد پی تعلیمی نفخ جان

دیده نرگس پر آب گشت ز ابر سحاب　　تا که بیاید بتاب سنبل تر چون دخان

از پی جیب گل گوش عروسان باغ　　گشت مواقف بر ابر جوهر افشان

ملتفت تا له رخ چمن جیب گل　　ساخته گوشش گر زینت شبنم گران

آتش گل افتاد عکس در آب زلال　　بر لب جو را گشت آید از تف آن

آب زلال از حباب آمده قاروره گر　　تا ز حرارت زده سر به پی ارغوان

عکس نگنده در آب غنچه پیکان صفت　　باد وزانش ز موج آمده سوهان کنان

لاله حمرا بود شمع و شکوفه ز شاخ　　بر سرش از گرد باد آمده پروانه سان

تا کند دفع بوی لاله ساغر زده　　شاخ شکوفه نهد کاغذی اندر دهان

یاسمن زرد ساخت از اثر عکس خویش　　لاله سیراب را چون قدح زر فشان

بنگر که غنچه سان بر سر شاخ آمده | واز شبنم بود طفل سمن از زبان
باد صبا غنچه را ساخته دهان پر زر | گفته مگر مدحت خسرو صاحبقران
یعنی علی اعلی عالی علم که گشت | پر گهر علم او دامن آخر زمان
آنکه زر و زارانی از روی خدمتش | مشرق آفتاب بسته فلک بر میان
شاخ ضمیرش بود طوبی خلد یقین | فرش علومش بود عرش سپهر کمان
بر زبر رخش کین کاو جدل در کشد | خنجر مریخ را از کمر آسمان
گرفته از خلعتش ملوک جود | کس نشده مستعین از احد مستعان
ای شه جنگ آزما که ز تو در دشت وغا | نا شده بیرون ز خصم هیچ بغیر از نشان
چون یکدل روبهی خصم شود از بار بیم | پشت پر از مهره خصم تو چون کهکشان
تیغ ترا آورده غا و روز بان القتال | خصم ترا در مصاف حرف جدل الامان
کرده نگو چون حرب اختر پیکان تو | باز حل مردم چشم مخالف قران
آمده ای آفتاب بهر سواری تو | ابر ز برق جهان ادهم آتش عنان
کنگر ایوان شرح گشته بامداد تو | فارغ از آن کافکند سایه بر آسمان
گشته به دوران تو باد صبا شمع را | بر طرف کوه و دشت پیچیده از مهر آن
بزم ضمیر ترا مشعل از آفتاب | نقطه علو ترا دایره از لامکان

بر سر شاهان ترا جای سزد لاجرم | مرغ همایون عقل یافته در آشیان
عقل تو ایداد بخت کرد ملک وجود | جانب اقبال تست همت پیر و جوان
پادشها دور اسپنده کمر نظام | گشته به صدق تمام خادم این خاندان
بهر وصف کان شد از قطره شبنم بنا | گرچه شده ام از اختر طالع خود سرگران
غم نشود از دلم چو رنگ هر حو را | یاد ز تقدیر زاد صبح ازل نو آن
ساخته رخساره را چو درون تیره گونه | از پی سیم سرشک شده چو امتحان
گر غم عقبی به دل بجود از نهاد غم | لطف تو نا شده را از غم دل وا رهان
باد انیس دلم وصف کمالات تو | چون بروم ضعف تن قوت نطقی ز زبان

تیرت گذشت از دل در جان گرفت منزل
جان تازه گشت اما کار دلت مشکل

آیقان ز دلها زان طره مسلسل | زانها که گاه تحریک انقال کند سلاسل
مفتون چشم شوخت هر گوشه صد چو زنده | مجنون بند زلفت هر سو هزار عاقل
تو با نهی بیدان من دست شویم از جان | تو خوی فشانی از رخ من خون چکانم از دل
جنت که غافل از من دل برده در تحیر خونم | هم هندو بت ساحر هم کافر بت قاتل
تیرت نشسته هجران در جان و در دل نشسته | گویم بر آرم از جان اما نگویم از دل

جز خار نا امیدی از تربتم نروید / چون بی گل وصالت کردم بخاک داخل

تا جلوه گر نگردد عکس رخ تو بادی / آن حد کجا که آید آیینه در مقابل

بر طرف ابروی تو شد خال تیره بخت / ابروی فتنه جویت ایام فتنه مایل

از دیده عکس رویت سر انجام بگرد / این طرفه بیت جانا دارد تمام منازل

زیر سحاب چشمم در رشک گویا / گوهر فشانی آمد از دست شاه بازل

در شیوه حقیقت محموده العواقب / بر مسند طریقت مرضیه الشمایل

شاه نجف نظر یعنی علی عالی / کز قدر بارگاهش با چرخ شد مشاکل

شاهنشهی که باشد از خاک آستانش / نور عیون اعیان آب رخ افاضل

بر سقف این مقرنس انوار عصمت او / هر شام بر فروزد اجرام این مشاعل

بحر لیست همت او کرنده آفرینش / ملاح روزگارش نشنیده نام ساحل

بازور بازوی علم نقاب خاطر او / داده برون جواهر از معدن فضایل

تا خاک آستانش بوسد بصد تواضع / آورده عقل اول نه چرخ را وسایل

یک لحظه گوشه جاهش حاوی چرخ اعظم / زانسان که شد بدیهی مستغنی از دلایل

میر اب اگر نگردد از جویبار مهرش / کشت عمل مجزی حاصلت حاصل

در بارگاه آن روشن گر ضمیرش / برده غبار اشکال زاینه مسایل

ای بر دست ستمگر افراخون بر شفق نظر کن / کز تیغ قهر او شد حلق زمانه بسمل

ای از فضای عدلت اعوان ظلم خارج / وی در جهان جاهت پیروی چرخ داخل

از خامه بیانت آیات علم عالی / در شان ذوالفقارت آیات فتح نازل

بارشحه کلک بدلشان ابر بهار ممسک / با جود دست جودت بحر محیط باذل

بر جن و انس قدرت چون قضات قادر / بر بر و بحر لطفت بحر زهرت شامل

گر چون نام بیاشد اهل مصاف / تقدیر بسته بر دل از گشت داخل

خیبر بود مشکل بنیت به هیچ بابی / بر خاطر شریفت بود در سوال مشکل

هر عضو از عدویت شد منزل بلایی / گر دیده تیغ تیزت در قطع این منازل

از ابتدای فطرت باشد قضا معطل / کاری ز خامه ناید جز جنس اشاغل

از ابتدای فطرت بر ذره بزرگی / چون آفتاب بر انجم ممتازی از اماثل

بی عون رای فکرت باشد قضا معطل / کاری ز خامه ناید جز جنس انامل

رای تو گر نخواهد کشتی مهر کیهز / از بحر ظلمت شب ناید بصوب ساحل

گر صد رساله تقدیر املا کند توان یافت / در نقطه ز کلکت مضمون آن رسایل

بهر طواف کویت ای کعبه سعادت / سلطان کشور صبح شد بر چرخ محمل

خصم تو کی تواند رستن ز تیره بختی / نتوان سترون آری با سعی علم از ظل

تا قلزم کف تو ز موج سخا بجاست
چون سیل اشک حاسد جاهت بهر سایل

بحر جلالت ار نه چون فتاده یکسو
موج افکند صدف را با جانب سواحل

گر بر سپهر فکند ظل همای بختت
گردد ازین سعادت هندوی چرخ مقبل

کی بی رضای طبعت سر از اثیر آرد
مهر منیر گردد پیش از زوال زایل

تو بر حقی و خصمت بر باطلست اما
جاهل نکرده فرق مابین حق و باطل

در بارگاه عزت از بس مدیحت تو
نظم نظام سازد روح القدس [illegible]

خواند چو خامه طوطی زین شکرین مقاله
طوطی عقل گوید [illegible] قایل

از شرم سحر کلکم نبود عجب که هاروت
در چشمه هم نیاید بیرون ز چاه بابل

خواهم که بگذرانم در مدحت تو عمر
دارم هزار حسرت از غفلت اوایل

زانجا که هست بیحد لطف تو وارهانم
از رفعت اعالی وز ذلت اسافل

جز تحفهٔ مدیحت در دست نیست هیچم
یا سید الخلایق خذ تحفتی و تقبل

تا مهر سوز عشاق باشد همی هر آنرا
بر عارض چو کافور از خال حب فلفل

کافوروار بادا از غم خوشی دل سرد
خصمت که هست دایم [illegible] سیه دل

درین چمن که ز پیری خمیده شد کمرم
ز [illegible] خار لقا بعد ازین چه بهره برم

نه سایه ایست ز نخلم نه میوه‌ای که ازو
که هر دم حوادث بر بخت ادبرم

سپهر با قد خم گشته میکشد قدمم
بیاض موی برنگ کافور سپید [illegible]

بیاض موی چه پنهان سازم از سواد خضاب
چنین که قامت چو چنگ گشت [illegible]

ز بار و غفلت آید به پیری [illegible] عجب
کرباد گشت [illegible] ال از سواد [illegible]

درست گوهر [illegible] دو روهی [illegible] آنرا
جفای چرخ گسست [illegible]

مگر [illegible] ستارگان سپید
ز صوب مشرق [illegible] سفیده سحرم

رسید روز بآخر چو [illegible]
که زیر چار [illegible] بقا [illegible]

دو تا شدم که نیالایدم بخون [illegible]
که خون فشان شده چشم از [illegible]

قدم خمیده سرم [illegible] خاک باید شد
که در حدیقه [illegible] نهال [illegible]

نشست برف گران بر سرم [illegible]
ز [illegible] وجود در خطرم

[illegible] که بر زبر برف باشد آید آب
[illegible] آب [illegible] از سرم

شدم ضعیف بدان سان که گر چو سایه [illegible]
[illegible] نباید [illegible]

ز [illegible] بیادم ز آنکه [illegible]
ز ضعف حال که [illegible]

کمان صفت که چو تا گشت قامتم [illegible]
[illegible] اجل [illegible]

بسوی اوج [illegible] پرواز
ازین حضیض که [illegible]

به بوستان جهان ریخت میوه امید / ز سنگ ژاله بر تگرگ از شجرم
نهال چون ثمر افشاند راست گردد لیک / خمید نخل قدم چون فشانده شد ثمرم
سرم فرو شد یکبارگی میان دو دوش / که از مهابت شمشیر مرگ در حذرم
ز دیدهای ضعیفانه جدایی حباب / بچهره اشک فشانم که عازم سفرم
بیاض افگند فرق دیده ام ز سواد / بخاک گرچه فروزند شمع ماه و خورم
رسیده ام آن حرف آخر از کلم / که زد توقف زانقدر بسته ز جبر جزم
بهانه ام آمد اجل چه چاره کنم / که جز حیات نسازد قبول ماحضرم
حلاوتی بزد کام جان ز خوان حیات / که طعم زهر دهد شهد شیره و شکرم
وداع میکندم زندگی درین گلشن / خمیده گشت قدم بس که میکند سیرم
مقیم کوی خرابات گرچه شدم ز ضعف / بود محال گذشتن ز آستان درم
خیال دیده ورم را ز عمر اینجا او / عجب نگر که باین حال سال می شمرم
وگر نسازدم آب و هوای این گلشن / که آب خضر و دم عیسوی کند ضررم
جواهر آب فشانم ز دیده از حسرت / که رفت روز جوانی چو برق از نظرم
فتاد نقد جوانی ز من از آن در ره / بقد خم شده در پس خویش می نگرم
پی فکندن نخل بقا نهالش دهر / سپهر خم شده بر پای می زند تبرم

هزار عقده

هزار عقده بکارم فتاده و بدست / کزین میان چه گشاید ز عمر مختصرم
ز جور روز گرفتم ره فرار و نماند / بغیر لطف الهی درین سفر مفرم
گناه بکارم از آن آنکه ساکنان جحیم / ز من کناره کنند بهر آتش سقرم
بغیر حرف خطا نقطه‌ای نشد مرقوم / ز نوک کلک قضا بر صحیفه قدرم
مجوی خیر ز من زانکه ناید از من خیر / بجز خبیثت و زشتی که زد اجل خبرم
چگونه عاقبت کار من بخیر بود / که فال نیک بود این که نام شد بشرم
چه ناخلف پسرم من که از تن آدم بیت / بخاک سوخت ز صندوق رفته پدرم
گذشت عمر و نکردم بجز گنه کاری / میان مردم ازین شرم ماند منحصرم
چنین که از ره بیدستم فتاده از رعشه / بزم دهر چنان ساغر تنا خوردم
ز بس که رعشه ام از هم ز هر عضو ببست / که منفصل شود اجزای من ز یکدگرم
چو سایه تا نکنم اعتماد بر دیوار / چه احتمال که برخاستن بود ظفرم
برنگ و بوی چو طفل فریب خورده زد / ربوده نقد جوان سپهر عشوه گرم
ز گلها خوشدلی آمد نوید عیش و لی / بگوش پنبه ز موی سفید ساخت کرم
باوفت و خیز که در ره فتاده ام بی رق / نجست عقل نمود از سرو دانه برم
بزخم سنگ حوادث پی شکستن قدر / شکست گوهر تن آسمان بدگهرم

هنر بفضل مرا بهر چشم عیب طلب — که بد نمودست ز هر عیب حالیا هنرم
مرا که دل بود از نور معرفت روشن — بقدر حلقه نمودار هاله قمرم
اجل برون کند آخر بکند از تن — اگر بود چو زر و سیم چهره از حجرم
چو نرگسم بعصا راست کرده قد و هنوز — برون نمی رود از سر هوای سیم و زرم
خبر ز معنی و آگاهیم ز صورت نیست — که رفت از دل و دیده معانی و صورم
بآب و آتش غدامت توان سترد این حرف — ولی چه سود قضا نیست باعث اینقدرم
درین تغیر قضا راست حق بجانب آن — که هر چه آن گذرد در خیال از آن بترم
بجرم عمر تلف کرده گر کسی کشدم — بود بفتوی معنی عقل خون هدرم
اگر زبانه کشد آتش شرار دلم — محیط چرخ بجوش آید از تف جگرم
مهانا که جود سپرست ذیل بخش — بذیل عفو نهان کن ز مایم هنرم

چو رخت مستی ازین کوچه گاه بست نظام
زمام من کرم خویش ساز مستقرم

بهوش جام ز دستش کز مجلس بنگ گلشن شد — زباده این شب آتش خور شید روشن شد
نخیزد گر ز خاک صاف عیشش تیرگی ماتم — چو لای باده عکسی آگه بار خم نشیمن شد
ز ران بی می در گاو نفس کبر و نزار زدی — ز انجم گر چه این فیروزه گلشن پر ز روزن شد

ز نیر جوهری خواستن را بنجر یابد — خود گر چه جواهر سنج این پایه مخزن شد
بصاف و درد قانع شو مباش از تنگی دیده غمگین — که بهر کسی بود از ازل جزوی معین شد
درین گلشن چو باد سرد نومیدی وزد در دور — خوشا دیوانه کو ز آئین کنج گلخن شد
تنک سیماد صنعت خانه نقش و آفریدرا — همان ساعت که این ایوان زنگاری ز روزن شد
زمین آرزو دارد جو و جوی بلا هر سو — دریغ از رهروی کانجا ز نقش پای کوشش شد
ز خود بانگ کندن جور سنگ آرزو آکنون — که از بیرون تا کر دیده قدرت چون غلام حسن شد
کجا بند ز تیر حادثات چرخ آسیبی — ز نقش بوریا عریان نمی کو غرق جوشن شد
نجوید کردی ابو زغم تشویش از گردش اختر — که مرغان چمن را شرار آتش ازل شد
بلا چون خاک شد کردست نشین یکجا کرکی — رهی بهر گریز آنرا که با او چرخ دشمن شد
اگر چه نور چشمی سرمه گردد استخوان تو — نهاد چرخ کحل زین سبب بر نخل هادن شد
هر آنکه [illegible] روز مرغ الفتل الهوس سر — حباب آسا غریق لجه غم تا بگردن شد
زگرون جانب منزلی کاقبال شد نازل — از آنجا هم بر دی سوی او افغان شیون شد
چو موسی آنکه زد در وادی صدق و صفا گامی — نهال خاطرش ما شعل دشت ایمن شد
بدور از نقش غیر او چو چشم خویش فارغ — بر معنی اشارت بس که مژگان چو سوزن شد
کسی یکدم که رنجاند سر بچکی گر نرنجانی — تامل کن که با بر [illegible] قطره این جوهر شد

زیبکان رخ صبح از بامدادان دارد بوی | که زرش یکدلی با زمین دیر آشنا شد
زتف آتش حسرت که از عاقبت روشنی | کرست جا در میان سنگ خارا همچو آهن شد
نظام اندیشه کن که جا در فلک چون سازم | که بجز مکرت را خاک درج گوهر تن شد

حبیب حق یعنی احمد مرسل جهانگیری
که از نور جمالش چهرهٔ هستی ملون شد

هر شام سرخی که بر این نیلگون سماست | گویی ز قتلگاه شهیدان کربلاست
زین رو ساکنان فلک در مصیبت اند | بر گریهٔ ملایکه خون شفق گواست
بی نور گشته از دم [illegible] شام | شمع گرد چراغ سحرگاه را ضیاست
گویی که نیستش غم جسم صبح آفریده | تا فلک بر سر خود از این غم کند عزاست
آن به که جا کنیم در آب سرشک خویش | زینگونه آتشی که از این غم بجان ماست
تنها بجان ما نبود داغ این الم | در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
شد زین عزا ز دیده عالم پر از سرشک | درج فلک بگو که پر از در بی بهاست
[illegible] کبود جامه از آسمان | عالم برای آل نبی تعزیت سراست
ترسم کزین جهان اهل حق سرای عدل | خالی بود ز خلق جهان بعد ازین خوشاست
آن سر که بود تاج کرامت برو چرا | در خون چو آفتاب بشام از میان جداست

شاهی که آب خضر از کف جانفزا | لب تشنه داده جان بیابان کربلاست
آب فرات رفت با فغان که متصل | با گردش سپهر از این غصه ماجراست
تنها نه آب خضر سیه ساخته لباس | مه نیز در خسوف سیه پوش از این عزاست
چون در صف جهاد عرق ریز شد تنش | کفنا خود که دیده گریان مرتضاست
چشم سپهر قطرهٔ خون افکند بخاک | هر شب که در مصیبت اولاد مصطفاست
تا نخل بوستان علی را خزان رسید | روح الامین که بلبل عرش سخن سراست
بشکفت وقت بی کسی آن شاه تشنه لب | در زیر لب نهان که کسی بی کسان خداست
از تاب این مصیبت السوز مجهد | بوسه نقش دنبی غدار کان صباست
تا این خبر بجان روحانیان شده | گویی فلک ناله و فریاد بر شده است
از بس که رفته آه درین ماه بر سپهر | مه را نگر که آینه چهره بی صفاست
چون جای نور چشم نبی شد میان خون | خون گر بجای آب بریزیم در بجاست
تا آفتاب این خشکی دید از فلک | تو بر سرش ز شعله نگه کن که گشته داست
از گریه رفته نور ز چشم ای صبا بیار | خاک درش که در نظر عقل توتیاست
زان مانده جان ما که ازین درد سینه سوز | پاینش بکار متصل از خار ابتلاست
هر روز خاک بر سر خود میکند ز صبح | زین ماتم آفتاب که در نیلگون قباست

رفت آسمان و بخشش از این ستم
شاها بجز آب سرشک ستمکار تو
بر چرخ از غزای تو کیمو بریده اند
در منبع آب چرخ که شد یار و غنیمت
نا مدرات سوی تو آتش و زاکه کرد
آتش نه از تو ز نقصان فتاده است
دنیای مختفی بود عدوی ستمگر است
کوئی که در شمار سگان جسته اند
[illegible] جانب نظام

ما را که دل پر از شرر آتش عناست
گفتی شکسته ایست که محروم از شفاست
ناهید را که معارف این طوس سر است
بر خرمن مکو که بر سر ما سنگ آسیاست
غلط بر دو سنگ ز تعظیم خود سر است
دستها اهل درد که زین درد صعب کاست
بشنو فاز دنیی چون شعلش خطاست
بهر چه بود فاز سنگ را اگر دعاست
روز جزا که خادم دیرینه شماست

هر دل شکسته را بکسی التجا بود
ما را بالتفات سگان تو التجاست

دل منه بر دولت دنیا که از بهر ستمگان
زین نشیمن خویش را بر شاخسار
چون خروس عرش رو بر عرش آی [illegible] نفیر
بر کنار از حوی سلطان همت نفس

تهکاره که در خواست کنند بر امان
هر زمین مرغان کجا دیدی که گرد نشستان
چند بشنو [illegible] این مرا چون ما کیان
چون کیا [illegible] ساربانی

زین میان آنکس که با بر و بنا آرام یافت
آنکه بود صاحب همت کجا یابد قرار
هر نگین یافته زان سر دست شوند
خاطر آساید ز کنج دلکش گیتی ولی
از سنان آه مسکینان شود انجم
زر مکن چون از نهان آنکار ما در نیاز
خرمنی [illegible] از مادر گمان روزگار
حسرت بسی که شد خرج از دل ممسک
خرج [illegible] کرد آنکو فاش جان ز در
همت عالی نشد مغلوب نفس طمع جوی
همت ار یابد قصوری کی توان کردن [illegible]
گرچه یکچند است در هر کوی تاج آرزو
نفس سرکش را مده کام از شراب عقل
با قد خم گر نیهزی کس از من جو خست
خند آ[illegible] کمان عمر چون نقد کام

مرده از دریا ببین شد که آمد بر کران
گرکس شد بر بام قصر ملعا بی نردبان
بر تر از سیارگان زان شد ثوابت [illegible]
هر سحر بر قصد ایست این اژدهای آتش فشان
همت آری مستدیر آن خم کاید از آسمان
[illegible] که گرد خاک [illegible] زمان
زرد رخسان غیر بار آرد نگردد سبز آن
داغ را تا وقت مردن کی شود زایل نشان
دار دار [illegible]
بازگی گردد شکار عنکبوت ناتوان
بر نیاید [illegible] چون پاسبان
لیک آخر [illegible] جان
گرگ را بیدار گرد [illegible] خسبه شبان
در خور آتش بود هر گه که [illegible] گیرد کمان
شد نفر آفتاب زندگی [illegible] کمان

صاحب بکت دم آخر کند تقدیر طل
شاخ برگ خود نثار باغ سازد در خزان

نقد خویش از بی‌عیاری چه سازی ناسره
روسیاه از بی‌عیاری بی سنگ امتحان

خنده بی دولت کرد درج جبین ما بیگاه
زرد رویی میکند زین غصه دایم زعفران

ناقصان را اول گذشت دایم پیرهان
هر جراحت آری بود در چشم احول توامان

خلعت ما که از بر پستند همچون کمان
گشت مانند کمان از خشک شد در کمان

سوخت جسمان تا شم آرد زبان بر ورق
سنگ که کرما یافت آید از دهن بیرون زبان

صبح قوت غذان علامت بر سپهر
چهره کیوان خرشید ناخن بازی فغان

آسمان جوید زمین و بر زده ادی آدم
شد از مهر مین مهر صبح قرص بریان

[illegible] سنگ [illegible]
شده ها انگه دیگر سنگ بار در آسمان

بهر از دو سبزه صحرا این نخت لیم
رخش همت آنکو بود که بگذاری عنان

نسل این بی [illegible] هر کس که مرد از مرد و زن
روز بیکار نه شد کار همچون شهدان

گر تو [illegible] تموز حادثه
به که جویی از سحاب لطف ایشان سایبان

[illegible margin note] ناتوانان کس [illegible] بیکس
سرنگهدار دیدت آنجا که اندازد خزان

آنچنان کانجم نماند چون برآید قرص مهر
شعله انداز خلق را وانگه بود در شعر بیان

شعله حرم گشته از بر سپهر چشم آتش
زانکه در فضل [illegible] بسیار از جهان

خوار گشتند

۱۱۷

خوار گشتند از جفای آسمان ارباب فضل
چون ستمگر در زمان دولت نوشیروان

از هجوم لشکر دجال گشت این جا حجک
کو زلال غیث از لشکر کش آخر زمان

رو نهی بر آستان کعبه مقصد انتظام
گر درین راه آوری یکران همت بی‌عنان

خویش را در حلقه دیوانگان تحقیق گیر
از بد ایام یعنی باش در دارالامان

در جنون سنگ ملامت گر چه از طفلان بود
راه ارباب جنون بر سنگ همچو رنگ گنگان

چیده انظر که در روی زمین آنا غیرها
هیچ معنی بیست نتوان یافت همچون خالیکان

خیر کام دل از این منزل ویران مطلب
غنچه عافیت از گلشن هجران مطلب

باش قانع بلبان قدم ناقه صبر
خاک خور خاک در [illegible] نرگس نان مطلب

ساز با اشک و رگ چشم رمد دیده خود
جانب بحر مرو لولو و مرجان مطلب

دل کن آماجگه تیر غم و زیر نشین
در شب از روزنه نور مه تابان مطلب

بر دماغ دل سودازده خون مین را
بر سر خار کن ولاله [illegible] مطلب

نوش کن جام فنا از کف ساقی اجل
عمر جاوید ز سرچشمه حیوان مطلب

از لب کوشش عروسان تمنای [illegible]
اشک از دیده فشان لولوی غلطان مطلب

باش در [illegible]
باش در مهلکه صعب و [illegible] مطلب

گر بکار تو فتد صد گره از کجرو چرخ
بهر بگشودن آن عقده ز دونان مطلب

باز کش دست طمع از زر و سیم شکر
آستین ساز بر سیم ز بخیلان مطلب

خاک وادی غم از اشک ملمع گل کن
مرهم ریش از این حیله گران مطلب

کنج ویرانه ز فقر با غنیا از مرنج
گشت بستان مرو و مرغ خوش الحان مطلب

دل پریشان مکن از رشته صد پاره خویش
سر برون آر ز دامان و گریبان مطلب

گر شب تار گرت شمع میسر نشود
تیره خاطر منشین شمع شبستان مطلب

با بلاس سیه اشک و داغ جنون بکش
سایه بید و لب جوی گلستان مطلب

تا دم مرگ کره گرد و کفنت کسوت تن
باش عریان ز کسی کسوت احسان مطلب

هر چه موجود بود از کرم است منو ملتفتش
هر چه موقوف بخلق است از ایشان مطلب

گر بمنت دهدت چرخ سر و سامان مگذر
لاابالی چو مجانین سر و سامان مطلب

جا بیابان کن و شو در بستر خواب از خس و خار
بستر راحت از این نطع زرافشان مطلب

باش مستغرق این بحر و ز نیسان قضا
از برای صدفت در و مرجان مطلب

قحط جود است مبر دست طمع پیش کسان
پا بدامان کش از این جلوه گران مطلب

شد چو هر اهل زمان شرع و مروت منسوخ
نیست اسلام درین شرع مسلمان مطلب

بر این بهر خوشی نه ازین شکوه بنظم
مردی و مردمی از مردم جرجان مطلب

ملک فردوس غم غربت بابای یعنی
صبر کن یکدم و سیر زمی خراسان مطلب

ز شام تا سحر آلوده شراب مباش
سحر بحال سگان مبتلای خواب مباش

مرو بجلوه دیوانگان باده پرست
زبان گشاده بگفتار ناصواب مباش

ز می پرستی بر صبح روز جزا
سیاه رو چو پرستار آفتاب مباش

چو جغد تا سحر باش بیدار که
درین خرابه ز می خانمان خراب مباش

خراب شاهد گلچهره خرابات
خراب گشته از این فاحش ابی حجاب مباش

ز تیغ ناب پی سحر کمان ستم
درم فتاده لبان سبو آب مباش

شباب کوش تمنای دل بحسن شنو
همیشه کام ده نفس کامیاب مباش

چو شد عنان جوانی ز دست و شد خمید
براه کعبه طاعت گران رکاب مباش

ز شوخ چو بر یکه آرزوت دام
بهرزه خم شده در محنت خضاب مباش

مکن نصیحت مردم نصیحت خود کن
منوی عالم و خود تیره چون سحاب مباش

بگذر بیبود درین عالم فراز و نشیب
چو صبح اول چون طلوع سراب مباش

چو کوه تا بدل اهل دل گران نشوی
برای اهل زمین آیت عذاب مباش

بی کلید عجب در این سراچه خاک
بسان قفل کلیدی بهیچ باب مباش

براه عقل و بخت را بجلوه درآر | ز پیچ خم مگرد و چو طبع شاب مباش
بی نوازش و نان برهنه کرده چو گوش | ستاده بر سر یک پای چون رکاب مباش
قرار گیر بیکجای تا که قطب شوی | بر آسمان هوا و هوس شهاب مباش
زبان نکته اسرار معرفت بگشای | درون سخن برو خاموش چون کتاب مباش
گر آرزوست که یابد از تو مرغ ابا | چو صفر بر ورق خاک در حساب مباش
چو عاقبت کند شعر کوتهی باری | مثال برق بهاران در اضطراب مباش
بسان شعله خور باش راست در همه جا | چو موی بر سر آتش به پیچ و تاب مباش
بعاکر طلبی خویش را درین دریا | زعجب ساخته پر باد چون حباب مباش
طناب طول امل بست دست جود ترا | چو دست بسته چو جونان باضطراب مباش
برای نان که خوری سنگ بار در نفس | فتاده در دل هر شعله چون کباب مباش
ز مشت خار و خس ای تند خو بر آمده برخ | مثال شعله آتش بتفت و تاب مباش
چو باده خنده زنان باش بر رخ کسی | بسوز و گریه درین بزم چون کباب مباش
برای جو ضعیفان بنجز بهر وقت | نفکر خم شده چون ناخن عقاب مباش
چو خیت بوی وفا درکسی بر آتش غم | برای کام کسان چون گل و گلاب مباش
تو ای بقیه سرو باد ز گل گوش مانده | مکوی حرص چو خبر هیچ و ذباب مباش

برای خلق مشو باعث پریشانی | چو روزگار طلبکار انقلاب مباش

گر آرزوست که کحل بصر شوی همه را

بغیر خاک کف پای بوتراب مباش

منت ایزد را که زیر طاق این عالی اساس | هرزه هر بیجا نه چون آید کشم زین ناسپاس
گرچه سیر روز نم ولی دارم معانی در ضمیر | کز نجوم اند شب دریا آب صافی انعکاس
آن معانی بنزم از کلک بیان در سخن | کاهل معنی را معطل کرده از حیرت حواس
در کشم زین ره عنان هر چند باشد مفتخر | در رکابم فارس ملک فراست بو فراس
باشدم دل رهبر ای تند باد حادثه | زیر این طاق کهن عاقل نباشد بی هراس
گردد از تخم بنی آدم بر آرد آسمان | دانه کی ماند بجا از خرمن زیر آس
حب دنیا مرد را گم سازد از روز نخست | کرد آن بی کبر از حالت قارون قیاس
کسوت صورت نگین تا آورد معنی بچنگ | انگه در جوید بجا آرد برون از تن لباس
چون کسی از کیمیای فقر باشد بی نصیب | زر نبیند تن که کرده از بخت نحاس
ره نوردان تهی پای بیابان گرد را | دلق پشمینه بود بالباس که دارد التباس
هر که او در روزن جان پرتو افکند ز فقر | آفتاب ذره کوشش کند نور اقتباس
هر که دارد صورت انسان نخوانش آدمی | برکن چشم خرد بشناس انسان را پی

ازو ای جاهل بیاموز کم نصیحت جهل را … نفس را چاره به نقصان بردن از دوری آن
تیره خاطر ترک کار خواهد غدار دهر … بر سیه روزی زبخت خویشتن هیچ
پیروی کن صاحب درد اگر افتی بر هیچ … زین سبب شد سبک اوی بی اسباب زر
تا توان بردی سکینان در احسان … تشنه ماند هر چو پیاپدرح آب حیات
کاس چاره کیمیای درم بکرد … که دون تهی باز و چو گردد بیچ کاس
بهر فتح کار خود بکن دست اندر دعا … چند بهر خدمت ای یوم هم حماس
انگشت باز و گر گشت دست کام … این که از بیرون نکرده کشتی
هر که پهلو چربه دارد سوز دل … چون بیار از آتش افتد و ابر جانی

باش خاک پای سلطان خراسان ای نظام
پاسبانی کن سکش اوبن سخن را ابن هی

فغان که چرخ جفا پیشه بر من ناشاد … کمان جور و خدنگ جفا کشیده گشاد
جهان چنین بود خود شد پرویم … چسان بخاطر علیل خود جسم مراد
زمانه بهر جفا یاد سپرد آن … چه طالعست که هر کز ز فیض او زیاد
سپهر یار و یعاندان اختران بهر کز … گره زکار فرو بسته کی گشاد
نعمت بچرخ بماند عجب که زمین عیب … اگر بخون آلوده دامن جلاد

بسود جفا جنبش زلال نصیر … بگشت چنانچه مادر زمانه نزاد
نگین که عزت ایجان که درو … فلک ربوده قبای کی وکلاه باد
نفس زمان سر خود در انگاه دار که رفت … بخیز تو دست غبار را زباد
عجب فقیر بکش سرکه بهر گردون ماد … گرفته چرخ معاند بکف نشاد
بستیز کند روزگار هر ساعت … برای خاطر من تازه تحفه بیاد
برایم زدرون بود آه از انکه بود … کند کباب دلم را با آتش بیداد
ازان بچرخ فرستم ز دود آه غبار … که قصر آرزوی کرد عزت واز بنیاد
چگونه در بلد تن حضور جیست … بجای کرساخته اندیشه کتاب اخلاد
زمانه گنج هنر در دلم نهاده ازان … ز آسمان نرسیم ازین خراب آباد
ببین چه خاک نظام از جفای جور زمانه … فغان مکن که بجایی نمی رسد فریاد
بهای سستی طالع همی کند کاغذ … که گر داختر بختم بنا عرض شاد
نهال خامه زاتش و ریش کس را … چو شاخ بید بستان و بهره داد
کسی نظر نکند بر هنر وزین بازار … که بر متاع فضیلت ندید کس یاد
انبوه وقت بیان کرده فلاطون معنی … ظهور کرد حضر آن منهدس استاد
هنر نهفته چو عنقا بماند ازانکه نماند … کسی که باز شناسد بهای طاغی جاد

اگرچه حالی [illegible]م ز شاعرین دنیا | [illegible] آب شعر ترم ملک فضل کن[illegible]

منم که شام و سحر در فضای شعر خیال | [illegible] برای صید معانیست خاطرم [illegible]

نسیم گلشن نظم برده جان بخشد | که گاه فکر ز روح اللّه [illegible]

مذاق جان شود از شهد نظم شیرین | همین قصیده بود بس برای استشهاد

بروی صفحه ز هر بیت دلکشای بیان | سکندر قلم بست سدی از فولاد

خلاف سد سکندر که هست رخنه درو | بسد خویش پی استیاز رخنه کشاد

چه حیرتیست که خود را برابرم گیرد | کسی که چون بنشینم بپا بدش استاد

فتاد کیست مرا شیوه در حساب سخن | بود کهی که نباشد فتاده در تعداد

نشد نصیب مرا آلوده دامن این گوهر | که شعر پاک بود سرنوشت پاک نهاد

درین جهان که نمودار عالم باقیست | مرا که آرزوی دنیوی نصیب مباد

نهاده گوهر اصلی نیابد آلایش | که تر نگشته مرا ز عکس او در آب افتاد

چه غم که نیست مرا نسل در جهان زیرا | که باشدم ز معانی بروزگار اولاد

فنای نسل بود زود لیکن این نسلند | معانیم که نمیرند تا بروز معاد

هزار بزم بیاراستم که خاطر من | بهیچ جا ز پی تعلیم هیچ نغز نستاد

بود بعالم انصاف حق بیان [illegible] | اگر برند حسد بر معانیم چه باد

اوذکا

نظامی

ز فرقه‌ای که ندارند بهره زین فن | فغان که جور زمانم نداد هرگز داد

چه فرقه آنکه نداشته راه خانه خویش | مگر چو خر که بپاگاه خود بود معتاد

نحیف جمله ز آتش چو نیشه نمرود | بزرگ ریش خود اما بسان مردم عاد

بهم کشیده ز هر موی تار و پود ز خند | چو خانهای عناکب تمام بی بنیاد

بشعر خویش همین اعتقاد کرده و بس | نگشته معتقد هیچ فردی از افراد

شدم خلیل صفت اعتقادشان بشکن | که واقع بود این نیز از قبیل جهاد

ندیده روشنی از آتش هنر خود را | ز عجب ساخته بر باد چون دم حداد

چو نامه عمل زشت خویش در همه عمر | ز هرزه کرده سیه روی صفحهای سواد

بصد هزار حیل بکر معنی مثلا | بدست ناکسشان کرفته کشند فساد

خوش است گیرد اگر کسان ز نقد هنر | چه سان برد ره مقصد مسافر بی زاد

اگر ز خاطرشان بر فلک زند عکسی | شوند انجم روشن چو نقطهای مداد

بحکم سهو و برسم غلط بمدت عمر | ز رشتهای کج طبعشان بر آه سداد

ندیده‌اند بیکبار ز معنی بر بیتی چو شبنم | که روح چون شود از بی نغمت از جهاد

اسیر خصلت مذموم و رهزن مارد | ز شعر نامی و بس همچو نقش بر ز زیاد

برنج جهل اسیرند با وجود چنید | گسسته رشته مرض چون یاده گسنده مواد

فروغ فیض کجا و ضمیر شان زکی
عروس فضل نیابید مدام همداماد

نمیکند سری در سراچهٔ انصاف
که نیست گردنشان از کمند جهل آزاد

زیاد کردن اینها خود شود ابله
همان به است که نارد کسی ازینها یاد

جز اسخن ز خس و خار باید م کردن
در آن چمن که بود هر طرف گل شمشاد

بذات منعم باقی و حق نعت او
بحق احمد مرسل و آله الامجاد

بحرمت ره آن رهرو عصا در کف
که از بیان او نفس روح یافت جاد

بعین منتظر پیر خط کنعان
که شد سفید به جهت هجران چو دیده صاد

بنور چهرهٔ اطفال اختران که شب
سرشک دیده بود شان برین بلند نهاد

بلمعه که عیانست بر جبین سحر
بنقطه که نهانست در درون فواد

بجلوه که زند زلف یار بر در دل
بجنبشی که کند سبحه در کف زهاد

که مژده ام عذار را دهی دران ساعت
که وام کرده حیات مرا رسد میعاد

خویش را چون بره فقر مهیا یابی
نعل نعلین خود این طاق معلا یابی

رخ صحرای بهشتی نشین فارغ
تا بزیر سر خود خشت بیضا یابی

صاف خواهی که شود آینه آمی گر
می ناصاف ازین شیوه بصفا یابی

تو رسا از تن خود آنچه ضرور بود
که مگر در صف ارباب صفا جا یابی

نکتهٔ اهل ارادت بشنو تا دم نقد
گوش خود را صدف لولوی لالا یابی

اشک بی فایدهٔ اهل ریا نزد خرد
چون نگر کیست که در دامن صحرا یابی

دل خود صاف کن و ساز تن از اغیار جدا
تا درون صدف تن در یکتا یابی

دیو نفست چو بر آن شد که تسلط یابد
به که خود را دگر آمادهٔ هیجا یابی

شغلات تو شود مخل اگر صد جدی
منعم چهره بجویانه محتا یابی

صاف شو تا بودت پایهٔ عالی که علم
در دمی در ته وصافتش بالا یابی

دفتر دل منه اندر گذر باد هوس
ورنه روزی همه ش ریخته اجزا یابی

باش تا بود بدان گونه که در نگری
جانب خویش به اسم ونه مسما یابی

گر نه بین بجهان چشم تعقل جانا
که بجز هستی الله تعالی یابی

میکند بار عبودیت او بهر همین نه
کوه بر کتف به اکسی که معلا یابی

از نهاد گردون کمان غم اوست
چرخ را روز و شب که دو فضا یابی

چون به دل عالم شود یار نماند ظلمت
شمع را شب همه دیده بینا یابی

نتوان دوخت گریبان بقا روز اجل
گر چه در دامن خود سوزن عیسی یابی

دولت آخرت از کام جهان یابد نقص
دولت آنست که ناکام دنیا یابی

از معمای جهان نام نکو مقصود است | باش در فکر که نام از معما یابی
بذل کن تا بتو گویند خلایق مایل | دود را از همه سو مایل دریا یابی
در گذرگاه جهان آمده شد بسیار است | ثبت عکسی که درو نقد مدارا یابی
توسن عمر چو الحان که سکندر بخورد | گرچه در دار جهان ملکت دارا یابی
روز آرند برو انجمنست دری | صبح را بهر جبین آینه آسا یابی
دود آهست بر آن زلف آتش حرص | سایه بهتر بود آن وقت که گرما یابی
منی آن لحظه ز کام درین خلوتگه | که سواد بصر از سایه عنقا یابی
بگذر از آنهمه اندیشه که گلگون نشود | رخت از عکس که در باده حمرا یابی
علم و ... ثبت کنند اهل حجاب | هر سحر زان ورق صبح منا یابی
آه سرد از دل ما بس که بگردون ... | بدلش بر صفت نیل ز سر ما یابی
او فلک تا شد ... | هر کجا تیر تو کم شد بدل ما یابی
حق باز است جهان منکر این چون باشی | که ز سر حقه درین مهره مینا یابی
سر ... دیده ... | هر غباری که بر خساره غبرا یابی
غم روزی بخور امروز که فردا چه خورم | گر بخود ابرسی قسمت فردا یابی
بهر روزی چه نهی رو بدر ... | مکن اندیشه که روزی به تقاضا یابی

خار رفت کف پایت کند از خون گلگون | گر کند بر دل رباب تمنا یابی
درهم رساخته کار ترا ای خواجه | نخوری زر که ز امساک مداوا یابی
مطلب سود اگر هست دلت سود دهد | سود در مملکت عشق ز سودا یابی
زمناکست دلت مرهم کافوری صبح | زان سحرگاه درین حقه مینا یابی
تا شد از شکرت ریزه باطراف نظام | طوطی ناطقه را به که شکرخا یابی
روشنست این سخن تازه اگر در نگری | مه نو را بجبین غره غرا یابی
مرده گردد ز دست زنده دگر باد ... | سر فرو بر بگریبان که مسیحا یابی
موجب تفرقه اهل زمان خاصه کنون | خوش ما به که درین زاویه تنها یابی
بهر قطع نظر از خلق جهان همچو غزال | خوش بود گر قدم بادیه پیما یابی
بار بر بند ازین کشور نا خوش تا که | خجل از غده کرم ز متوقع یابی
نیست ملکی که درین ملک ز باران کرم | گل رخساره احوال مطرا یابی
چند در سلسله خویش مقید باشی | هر کجا پا نهی این سلسله بر پا یابی
بهتر از غربت این قوم ترش روی دغل | که لعاب دهن مار در احشا یابی
که خوری آب سکندر که ازین فرقه | عجبی نیست گزان درک غنا جا یابی
آسمان عاقبت کار نهایت سازد | که درین بحر زباکی گهر ما یابی

راه این صحرا کجا هر دشت پیما یافته | واقفت از راه مقصد عارف دانا یافته
جای شیر است این صحرای پر غزال | کو شد اینجا دشت پیما جان صحرا یافته
کنج خلوت پیشه کرده سالک خلوت نشین | بس که در دلهای تنگ عاشقان جا یافته
سر بالین که نهد عارف که از اسرار غیب | گوش جان شما حلقه لولوی لالا یافته
بار اشک دیده عابد کرده چون سجود | سبحه از اشک ... یکسر ... یافته
ای خوش آن حالی که چون از خود شوی جست خبر | زانکه ای زاهد اسم و نه نام از ستما یافته
بالخیال حق نباشد ما یابی حضور | یا فر جمعیت آنکو کنج تنها یافته
بی کدورت شو که یابی پایه عالی زنی | دُرد و صاف باده ساقی زیر و بالا یافته
کی کند نقش دل صاف و نکات معنوی | آنکه عکس اختران در جیب دریا یافته
دنیوی شد تیره تا بالش نشیند رهروی | گر تقطع رهگذاری خار در پا یافته
بگذران از ناخوشی خود را کزین یابد ... | آنچه در میخانه رند از باده بالا یافته
سود خواهی حسب خیزی کن که تا ... | زین ریاضت بر مراد خویش سودا یافته
صدق کرده زیور حالت که زین بستر ... | بر گریبان تکمه زرین ... یافته
رهروی که ضعف حال افتاده بر بالین غرق | جسته در حلقه گر عارف مسیحا یافته
سجده ام ... دل اهل دل واقع قبول | اطلس ... سحر که نقش ... یافته

فیضی بود گم گشته افتاد که زین وسط | جای خود در قعر دریا یافته
دل تهی باید نه پر از گردش دوران کزین | خاک پستی دیده گردون قدر بالا یافته
هر یکی در گلستان سرور ریاض عز شدند | بی سبب خلعت ببین که خضر خضرا یافته
کرده چون شب‌بیل سجده عارف عالی محل | سبحه سجاده از عقد ثریا یافته
و هفت پرده عقل تسبیح اگر کند | باشد این چون عام بر طاق اعلا یافته
دل کند عزم سفر چون تاب محنت سوز نیست | یک بدال آخر عزیزی کو کما یافته
دیگری بعد از سکندر مالک و دارا شده | گر سکندر ملک بعد از مرگ دارا یافته
وقت رفتن با وجود استنام عدل الملک | جا نشین بلند گردی دارا عدا یافته
ناقصان کرده نذر و دار خصم اندک نیز هم | منزوی را دیده احوال مثنا یافته
شب ... تا سحر نظاره کردی کوکب سپهر | کاختران چشم ... سیما یافته
خواهش ... ملکی که کس کز سعد ... | از فلک فعد سعادت بی تقاضا یافته
روی ... آینه توفیق نیست | ... روی خویش ... چشم بینا یافته
... از قامت در ... | خوش بود گر توشه از بهر فردا یافته
بی هنر هر جا نشیند خار باشد بی خرد | بت شدائی ... اگر از زرین حلیه یافته
چون کند گردون عوانرا ترتیب گوید خرد | ده که جلادی بکف شمشیر بران یافته

از قناعت آنکه بهر رزق در رنج بود — یابد آن فیضی که بار از مدد او یافته
هر کرا افسرده شد خاطر نیابد کام خویش — کی برد فرمان کسی کشتی که سرها یافته
بنده از الوان نعمت کان ندارد منتها — آنچه امکان دارد از باری تعالی یافته
کنه ذات او صفاتش مشکل از عقل — اهل فکری نیست ممکن کین معما یافته
عقل در توحید ذاتش مات و هم — صفحه سیمین بآب زر محلا یافته
با شررهای غم او خیمه عقل فرده بین — داغ بی اندازه بر دلهای شیدا یافته
در غمش گشته سواد دیده خرمن سوخته — دانه با این حال دامن بی محابا یافته
گوشه عزلت نظام اولی که حالا ملم — سکه شهرت بروی نقد دنیا یافته
بر خود از غم جا ندید کوی دوست — همچنین طومار سان زین شور غوغا یافته
طلعتی نظم کو دو رسته اتقان سخن — از سحاب خامه او رشحه طرا یافته
یافته ره جانب گنج نهان معنوی — فکرتم کز منبع غیب انها یافته
دیگران در ره تخرف ماندند عمر از غبین — هست فرقی زر عقل از یافته تا نایافته

[illegible] از بهر بزم [illegible] در میکده
[illegible] از ساغر من [illegible] علا یافته

ز انتهای قضا و ز ابتدای قدر — چو شد حواله که سازم بسیج راه غر

خطور کرد

خطور کرده بجا طرکه از حوادث دهر — بهر قدم مقصور بود هزار خطر
چه لازم است که باشد پس از شفق راه — چو سایه بر زبر خار و خارها بستر
ز هر حر غم و اندوه گشته آرام — فکنده چین بجبین چون موج آب شمر
بکوه و دره چه ضرورت که هر زمان ورود — نهان شده بمیان غبار چون صرصر
برا نسوی مقابل سوی نشیب و فراز — گهی چون آب و گهی چون زبانه آذر
دو دیده گشته ز سرخی بسان مریخ — ز بس که علت نحوستش [illegible] از
نهال تا ننشیند بیک مقام کجا — بدان مقام رسد کاید شفق شاخ غر
خصوص آنکه گذارد کسی با زخست — سفر گزیند یعنی کشد عذاب سقر
از آن سبب که ندیده است چون [illegible] — سپهر تا که گشوده است دیده راز اختر
زلال اوست چو آب حیات [illegible] — شمال او چو دم عیسوی است جان پرور
خاک اوش [illegible] شمیم آب بهشت — در آب اوش معطر حلاوت کوثر
هر آن غبار که برخواسته ز رهگذرش — بمیل شعشعه خورشید کرده کحل بصر
سر فضائلش نمانده گاه بیان — بهر طرف [illegible] عشر
بحسن مسند باشد بیک نگاه بحث الکن — زبان [illegible] ز [illegible] سکندر
فزون از رخ سیمین بر آن در و بامش — چنانکه زینت چرخ از جواهر ازهر

هم شکرلب و شیرین زبان و خوش گفتار | فرشته خوی و ملک سیرت و پری پیکر
میان لاله ستانشان دمیده سبزه گیاه | بسان سبزه و نار خلیل بن آزر
دگر رسید محلی که حدت سرما | به تیغ باد عرض را ببرد از جوهر
فرو کشیده بحرطوم پیل مست سحاب | زلال بحر فشاند فراز کوه و کمر
بپرد از اثر باد و کثرت باران | شراره که بود مختفی میان حجر
ز قوس چرخ ستمکاره شست ابر مطیر | بجا کیان فکندی درنغ تیر مطر
شود نقاب رخ آفتاب گرد سحاب | چو آن غبار که گردد پدید از اخگر
ز ابر و باد بهر جانبی کشش فتد | پی گرفتن روی زمین کشند لشکر
رود بباد عدم در زمان سوی | ز آتش ار نگه رود حور برفناک شرر
میان ابر نهان گرد و آفتاب منیر | چو اخگری که بود در میان خاکستر
چو این مقوله مرا نقش بست در خاطر | چو این قضیه مرا کرد در ضمیر گذر
بطنز گفتم کای مبتلای وهم و خیال | برو بگفتم کای پای بست بوک و مگر
خدایا اینقدر آخر که [illegible] | به سعادت دنیا و آخرت مظهر
یکی کرامت تو حاصل فضل الله | بصوب روضه پاک امام نیک سیر
ملاذ خلق [illegible] بعرصه عرصات | امین مخزن اسرار واحد اکبر

امام مفترض

امام مفترض الطاعه پیشوای امم | شفیع خلق علی ابن موسی جعفر
حرم که همچو رکابت بجنب مستعد | بپای بوس جهان داور هنرپرور
خدیو عرصه دستی که روز کین شکند | زلال فیض او خاک کند اخضر
اساس حوصله آن بیکران خال آباد | ز امتداد زمان و ز گردش اختر
بسان بیض شب و روز می طپد اطفال | ز شوق خدمت او در مشیمه مادر
فرشته که نیاورد سجده آدم را | در آن زمان که سر و شنیدن شنید اگر
کز این چنین خلفی رو پدید خواهد شد | ز سجده تا باید برنگرفتی سر
زهی خجسته مقالی که شد چو خوشه چرخ | ز گفتگوی تو درج دهان پر از گوهر
رکاب توسن عزم تو حلقه مه نو | غبار وادی حلم تو توده اغبر
کند بیان تو اثنای مهر عنبر بیک | دهد ضمیر تو از راز روزگار خبر
صریر کلک تو در حشر کشتگان نیاز | ز نفخ صور در احیا بود مؤثرتر
بوادیی که عدوی تو پا نهد در وی | بجای سبزه برآید سر از زمین خنجر
در آن دیار که خوف تو شود صلاح طلب | بسان لاله برون آید از چمن مغفر
در آن هوا که زند شعله آتش غضبت | پس از زمرد سنین مرغ را بود زیور
زهی جلال تو جایی که قصر جاهت را | نهاده دایره چرخ گشته حلقه در

بیان ازین شود زورق فلک ساکن · گرش ز حلم تو هست قضا کند لنگر

فضای عالم رای تو هست گلشن · که صبح بوده در آن غنچهٔ منبر

بزرگوارا دریا دلا خداوندا · چه قدر بنده که باشم ترا ثناگستر

بپیش طبع تو نظم نظام آن باشد · چنانکه نور فروزد سها برابر خور

چه قدر و مرتبه گفتار خود الکن را · بنزد نطق فصاحت شعار سخنور

همیشه تا که بود بر سپهر خیل نجوم · هماره تا که بود در زمانه رسم سیر

قرارگاه تو بادا به ستقر جلال · بعیش و عزت و شادی زمان خرم

فلک مطیع و ملک یاور و زمان تابع

جهان بکام قضا بنده و قدر چاکر

بجوی گوهر کام از سپهر میناگون · که چگونه توان یافتن ز درج نگون

... غبار ... از آب ... · که بر هوا شده گردی ز دامن گردون

کشا بهر در ... · که سر فرو نگذارد به درس افلاطون

جهان ... یاده ... · گرد وسوسه بنشانده از درون بیرون

سحاب ... دی ساغ غیب ... · غبار ... زن ز صحرای سینهٔ مجنون

و ... روز مختلف ... · که خطا نیافته دانا ز بیت ناموزون

بصد حیل خوردم

بصد حیل خوردم در جهان باغ غم · که روشنیم ز تیره روز گشته چون

بحر بلا شود نالهٔ مرا افسون · بجز غم تو دهد صحبه مرا افسون

ز آب ... جدت ... قضا · نبخشدم دم روح القدس بجز طاعون

ز عذر ... دهر فریبم ... · ز جور چرخ نصیبم ... نگون

بدان یگانه خدای که در تفرد او · ملفظ کس ... اندر ... چون

بقادری که اگر خواهد آسمان و زمین · شود ... ز کار سپهر ... کن

دعا بی ... گر ... ز ... گر ... · محمد ... که ... شرح و ... ون

سپهر مهر سخاوت علی بن ابی طالب · بذات او ... عز ... نه ... افزون

در محیط سعادت که ... نموده طلوع · چو او ستاره سعد از سپهر گردون

گر آفتاب ... بر ... خ ... کند · مه دو هفته شود چون هلال روز افزون

بود بسر ... خاک ... فرح ... · شود چون فرح در طبیعت معجون

... بود ... اختران ... · اگر ز خاک در او کشند کحل عیون

... جنابی که زیر غرفهٔ چرخ · ز ... تخت تو ایوان چرخ ... ستون

که خضر ... کند بصد ... · بخاک پای تو آب حیات را ... ن

... عالم ... استعجال · صدای ... ماند باد در هامون

کهی ز بذل عمیم تو خسروان محظوظ | کهی ز خوان عطای تو سروران ممنون

چه غم که منزل کیوان فراز منزل تست | که هست در همه جا کار هندوان وارون

درین حظیره کند روزگار زنده بگور | اگرچه خصم تو گردد قرینهٔ قارون

برای خواب ابد بخت [illegible] خواه ترا | دهد سپهر ز خشخاش ثابتات افیون

سر عدوی ترا جا بطشت باد از تیغ | بدان صفت که بود نقطه از قلم بیرون

بپیش جوهری ظاهرت بود ظاهر | جواهری که بود در دل فلک مخزون

هیون بار وقار تو شد زمین لیکن | ز بس که بود گران سنگ ماند [illegible]

بخدمت تو بود کار ز رقصا اینک | بطشت زر سحر از صبح کف کند صابون

کند بروی فلک سیم از شهاب اختر | بشب که بزم جلال ترا بود قانون

بزرگی تو کند عار از زر و سیم | رسیده از تو بگردون اطلس این مضمون

خیال همت نهان بر فلک ستاره زر | نهفته در صدف خاطرت در مکنون

بود جهان بدن جاه ترا هیولی را | ز زر و خلعت اطلس [illegible] اکنون

سعادت ابدی چون ز خواب چشم گشاد | بطلعت تو صباح ازل گرفت [illegible]

بکفشهای ظهیر از رهی شنو بیتی | که در شریعت شعرست این روش [illegible]

تراست معجزه سروری باستقلال | نه چون نبوت موسی بشرکت [illegible]

رسید اگر ز همین شیوه گر بدیع مقال | بطعن شرکت [illegible] گشته ام مطعون

ز جوی خشک لبان کی بود توقع نم | مرا ز جانب بستان بود [illegible] عیون

زند تفیع زمین ساکنان عرصهٔ خاک | بزیر خاک [illegible] که [illegible] مدفون

ز دانهای معانی چو خوشه شده ام | ولی فغان که کنند ترم خوشه ها کردون

خوشم که نقد حیاتم شود بمدح تو صرف | درین معامله بود ضمیر من مغبون

همیشه تا که بقای بقا بود محکم
اساس جاه تو بادا ز حادثات مصون

ای غافل مباش [illegible] بهیچ جا | نشنیده که ملک خداوند خدا

تا در بهشت اگر بود [illegible] | آدم نداد اگر گنه این شیوه را رها

عیسی که کام خویش ز بیمار جهان [illegible] | بر تارک جهان قدم [illegible] بر سما

آمد روان [illegible] حیات [illegible] | یکجا ز صد زیاده و [illegible] جان کرا

گر بکنج خانه نشیمن کند بود | مانند عنکبوت [illegible] کی سزا

بیهوده مباش درین تیره خاکدان | تا آنکه جنبش [illegible] همچون صبا

[illegible] کند | بود جز این که [illegible]

[illegible] شود | کاید ز خامه از حرکت حرف دلگشا

گر عاقلی جدا شو از ابنای روزگار | زآن پیشتر که روح شود از بدن جدا

خلقند غول شیوه چه گردی بگردشان | با غول کس نگشته درین وادی آشنا

گردون سیمیایی مکار طرفه کار | آورده در نظر دو سه جعدی پنه نما

بودی عظیم واقعه و صعب حالتی | نابود اگر نشدی امکان سیمیا

از کس وفا مجوی که این بی مروتان | معدوم شد مروت و ممنوع شد وفا

شد بر کنار ملت و دین رفت از میان | و نیز چو نام مانده چو سیمرغ و کیمیا

داده هزار باره شرف بر چنین گروه | رهبان دیر ارمن و گبر کلیسا

فرعونیان مصر [illegible] سیر شند | کو موسیی که معجزه بنماید از عصا

در غفلت اند جمله [illegible] زرق | آن هم که گاه یاد خدا میکند کجا

صوار غم چو گرد نشان آسمان [illegible] | بر جای ناردان شرر آتش عنا

از بهر صید خلق نهد دام شیخ شهر | جادو اگر کند نهان رو و ریا

بر گستوان فکن شده بر رخش آن لئیم | گو را همیشه بود دین نقره [illegible]

در باغ آسمان که سراسر [illegible] | جز بیوه گی نه نهد شاخ

گر اطلاع یابی از حال نسل [illegible] | هر کس که شد آدم بیچاره

از ماهتاب [illegible] | نفر [illegible]

برخوان این فریق [illegible] احتیاج | گر بایدت زخون جگر ساختن غذا

کو شو خجل بجانب مرز گذار کن | انگه برو بمطبخ [illegible] اللقا

[illegible] بخلق [illegible] | بر نفس زن طپانچه خور دست بر قفا

آتش نصیب [illegible] از آن شد که نزد خلق | چون [illegible] بود [illegible] لقمه [illegible]

جان دادن ای پسر به حال بتر است | گر نیز نان بجدت [illegible] شوری [illegible]

پیرانشان به پشت خمیده [illegible] | طفلانشان ز نیزه [illegible] کرده [illegible]

[illegible] | آنا چه غم که هست شب و روز بر هوا

[illegible] | سرگشته و اسیر [illegible]

سهلی [illegible] | این حالهای فاسده در خلق [illegible]

[illegible] | جاروب [illegible] صفا [illegible]

[illegible] | گویا فتاده [illegible] قهر از کف قضا

[illegible] | ای چرخ از [illegible] خطا

[illegible] | عالم خلاص بود ازین فرقه [illegible]

[illegible] | آن لعنتی که [illegible] شیطان [illegible]

[illegible] | هردم بخاک جسم [illegible] [illegible]

روی زلبن گرفت نجات ای بخت … بالا کشیده است فلک دامن قبا
غفلت جهان زمین و زمان را گرفت … کز جذب کاه کرده فراموش کهربا
طغیان ممکنی است بحدی که گر ز کوه … سایل کند سوال نیاید برون صدا
مردم ز حال مردم چنین بر ندرنگ … ای وای بر کسی که برد رشک بعد ما
این ند خلق عالم و گر چون شعله طبع … کس را انجمن خوشدلی صلا نزد صلا
در عرصه جفای آزار اهل دل … با قامت خمیده مجوز نیست نا
آنرا که در نه قدم نفس جا سزد … دارد بروی دست نی اغراز جون دعا
وآنرا که بر میان تن نانش بعو دریغ … هر جا نشسته شد بکمر قرص از طلا
ای چرخ چند بارشحات سحاب ظلم … شوئی حروف آرزو از لوح دعا
بخشی نطاق زر بخرانی که بوده است … بند میان ناشان رسن ابنده گیا
هر خر که سر در آخر آخر زمان نهاد … تنگش ز علف دامن عیسی کند جرا
گون پوشش خر ز اطلس هر گونه قاطع … از کون بهمکی شده در پرده خفا
شمعی که بر تو روشن بود او لکن تباه … چشمی که کور روشن بود شب ز بهر ضیا
بهر جای آرزوی دل نیافت … هر کس نوخت از تو بیکد بر التفات
شد درج خاطرم تهی از گوهر خرد … کز صدمت جفای تو ام عقل

باشد یکی بگوش گرانی همس خرد … صوت فراق شکم بود و گز نا
چون صدر جهنم بجز کا … ارباب فسق را بود ابلیس مقتدا
باشد چو غنچه کرده کل درد روی حیض … جستم مریض منزل از باد مبتلا
کرده ز باد لغوه به بستان روزگار … خشمان مر و چون کل کج اج با قلا
هر دم نگون رود و زنیا گوهر خرد … غوطه دار جه بدریای شور با
از بهر بانیان خلاد طریق عقل … از نعده بخیل تعان یافتن غنا
این فرد که شکوه ایشان نموده ام … در صدر این قصیده غراء خوش ادا
باشند آنچنان که همگاه اقبال … در جنت نتیجه ز زنبیج توتیا
بر جای خواب موت گهی تو مشان بود … بستر ز خاره خار و خسک خشو متکا
خود را چو گم گشتند به نحو له غرور … باشند خویش را بدر کام اژدها
هر صبح و شام رایت بیدا و روزگار … در گوششان سروش خیاد ره خدا

دم در کش ای نظام ازین گفتگو دگر
آن به که بر زبان بودت توبه ربنا

تمت القصائد

الهی بمستان میخانه است — بعقل آفرینان دیوانه است
بدریا کش ساغر کبریا — که آمد نشانش فنا بر [illegible]
بداری که عرشست او را فرش — بساقی کوثر پناه نجف
بنور دل صبح خیزان عشق — ز شادی باندوه گریزان عشق
باندوه پرستان پا و سر — بشادی فروشان بی شور و شر
برندان سرمست آگاه دل — که هرگز نرفتند جز راه دل
بمستان افتاده در پای خم — بمخمور [illegible] در [illegible]
بنام غریبان بجام صبوح — کز [illegible] بنام سحر [illegible]
که خاک گل از آب انگور کن — سراپای من آتش طور کن
از آن خوبرو چشم بد دور باد — غلط دور گفتم که خود کور باد
خدا را بجان خراباتیان — کزین تهمت هستیم وارهان
بمیخانه وحدتم راه ده — دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم — بهر سو شدم سر بسنگ آمدم
از آن می که در دل چو منزل کند — بدان را [illegible]
از آن می که گر عکسش افتد در آب — بر آن آب [illegible] که گردد حباب

از آن می که گر عکسش افتد بباغ — کند غنچه را گوهر شب چراغ
از آن می که گر عکسش افتد بر آن — تواند در آن دید خود را عیان
از آن می که گر شیشه بر لب زند — لب شیشه تبخاله تب زند
از آن می که چون ریزیش در کدو — [illegible] چو شد از او
از آن می که در خم [illegible] کرد قرار — برآرد ز خود آتشی چون چنار
مصفا از آلوده یکجا بشر — مبدل بخیر اندر او جای شر
[illegible] دل و جسم و جان را کند — ز باده زمین آسمانا کند
ببر معنی افروز صورت گداز — ببر کشته معنی ناز و نیاز
ببر از منی و توی گشته پاک — شود [illegible] چکد قطره گر بخاک
بیک قطره می آیم از سر گذشت — بیک آه [illegible] در گذشت
چنین گر از این باده گو گو زنی — شوی چون از دست [illegible]
[illegible] ز میخانه بر می شنید — حذر کن که دیوانه هو می شنید
بگیرید زنجیرم ای دوستان — که فیلم کند میل هندوستان
[illegible] پریشان شد از [illegible] — فرو ناید [illegible]
فغان و ماغیم ساقی کجاست — شراب شب مانده باقی کجاست

بزن هر قدر خواهیم با بسر | سرمستار باندارد خبر
بیا ساقیا می بگردش درآر | که دلگیرم از گردش روزگار
میی بس فروزان تر از شمع روز | میی ساده کاسه و جام سوز
میی صاف زآلایش ماسوا | ازو یکنفس تا بجوشش خدا
میی کو مرا دار باند ز من | زاین هر کیف ز مان و زمن
از آن می حلالست در کیش ما | که مستی و بالست در کیش ما
از آن می حرامست بر غیر ما | که خارج مقامست در سیر ما
میی که باشد در او این صفت | نباشد بجز از می معرفت
تو در جلوه ی می پرستان درآی | که جز وی نه بینی بغیر از خدای
باین عالم ار تشنه ای گنیی | ز خود بگذری و جدا بی کسی
کنی حال میخانه گر تو تباه | به بینی خدا را بچشم خدا
به میخانه آ و صفا را ببین | ببین خویش او خدا را ببین
نگویم که از خود فنا چون شوی | یک قطره زین باده چو
شوی همچنان گر شبی سر کنی | در آن می که بستند لب
جلال می ما که جانا سالئی | به بندی چو چشم

قمر در دو نوبت از جام ما | سحر خوش جنبت از دام ما
مغنی نوای دیگر ساز کن | مشید کنان مطرب آواز کن
بسی آلوده ام آتش می کجاست | بر آسوده ام ناله نی کجاست
بپیمانه ای را ز پلیدم کشید | همه دانش این بود دیدم شنید
چون پیمانه از باده خالی شود | مرا حالت مرگ حالی شود
بسی چون نبردی به میخانه راه | چراغی مسجد بر شانگاه
نیاری چون تو تاب دیدار او | ز دیدار زو کن بدیوار او
نبرده است زاهد به میخانه راه | که مسجد بنا کرده و خانقاه
خرابات را گر زیارت کنی | تجلی بخروار غارت کنی
توانی اگر دل تو دریا کنی | که آن در یکتای پیدا کنی
بهشت در ساعی ز می سرخوشی | شهر گر از نی شوق خود را کشی
تو شادی بدین زندگی عار کو | کشود ندگیرم در رت بار کو
بیا تا بساقی کنیم اتفاق | درونها صفا کنیم از نفاق
ستان بهم مهربانی کنیم | دمی چو ربا زندگانی کنیم
دم چون یاران بهم | که اینک قناویم یاران ز هم

جهان نزد آن راحت اندیش نیست — ازل تا ابد یک نفس بیش نیست
سراسر جهان گیرم از قاف و پس — چه اندوزی آخر [illegible]
فلک بین که با ما خطاب میکند — جفا کرده است و جفا میکند
برآورده از خاک ره گرد و دود — چه میخواهد از ما سپهر کبود
[illegible] آسیا خرد نان — الهی که در گرده این سرنگون
[illegible] که تا بوده دام — نیاسوده یکدم آسوده کام
[illegible] — نبودم غمی گر بودم همدمی
[illegible] — ترا کس نیاسود یک لحظه [illegible]
[illegible] — اندر این پر [illegible] رویم سیاه
تمام است [illegible] — گر ایران آن آدمی زاد هم
بد نفس با هم اندر نفاق — بد خوی اندر جهان [illegible]
دوستان هم [illegible] — [illegible]
گروهی همه [illegible] — همه مهربان [illegible]
[illegible] — همه دشمنی کرده [illegible]
[illegible] — معاذ الله از [illegible]

بخلقش آنچه لایق بود بر روا — نجا آرا که خندید بگذاشت
چو خیر و گشت [illegible] — شدی این کلخ همه قصار
چو آن فضل از در گنجی [illegible] — برون آور و از آنجا همی چند
اگر هر یک [illegible] — نقد خویش هر یک بهره ور شند
تو وقتی گشته ز این شیوه آگاه — که در خرمن دانه مانده نه
[illegible] دیگر کنی نو — که لذت رفت از [illegible]
مگر نو گلی کردی نو نشان — که نشنیده ز بلبل گوش [illegible]
مگر عشقی [illegible] گذاشت — که بیرون آید از دل خار خار
[illegible] نماند طالعت را — که دست غیر از وی کوتاه
مگر مجنون و لیلی را [illegible] — که آتش [illegible] انجام
دلگشا در هوای [illegible] — که ابرت تیر [illegible]
[illegible] — ز صاحب [illegible]
[illegible] این گفت و گو [illegible] — برون [illegible]
[illegible] بدم همراز — با شیاطین [illegible] دل [illegible] آغاز

چو دیدم جایی همرا بانی — طلب میکردم از دا…
چو میرفتم بسوی آشنایی — بلی این درد محبت…
گرفتم زود دامان بیابان — شدم چون باد بر جا…
سراسر سیر کردم تا بجا… — نوردیدم زمین و آسما…
پس از ماهی که بودم در بیابان — گرفتم دامن کوه…
چو دیدم رفعت آن کوه… — فراموشم شد از کوه…
نگشته فکر در … او — فلک یک تخته سنگ…
بدامانش نموده چرخ اخضر — …طفل در دا…
فرازش گر شدی کس را گذر — ندیدی روی …
نسیمی کامدی ان کوه … — مشام جان شنیدی بو…
بهر جانب که میدیدم عجایب — سلامی میرساند ار جا…
ز سر تا ملال آن کوه … — زده بر سینه همچو …
دران کوه از کسی میگرد… — صدا از پرده عشا…
دماغم چون معطر گشت … — …بیدان…

گذر کردم قضا را سوی باغی — ز شبهای جدایی داغ…
ضلالت پیشه چون … — نه هشت بودم در ال…
چنان از روشنی … — که پیشش ظلمت …
در آن و صنعش … — که در ظلمت مباد …
قراری گشته ظاهر … — در و سنگ [illegible]
شده لوح فرازش … — کتابی از پی تعلیم …
نسیمی گر گذر کردی بر آن خاک — چو آه عاشقان …
ز فرط عشق بودان خاک … — چو افسان … مهر و محبت
چو پیشانی … — شده دیباچه دیوان …
رقم کرده ز خون بر لوح … — که این حاکیست …
نعرت کم مبادا … — که هست این قبله گاه …
شهید دوست … — چو … دارد …
ز سرش گوی … — دلش چون …
که اینجا کامدی ای … — که از درد ولی گر زدی …

زخود خشنود اگر خواهی دلا نیش — دعا میکنی لی بر دستان...
تفکر ساعتی در حال او بحث — چو طفلان لی شکی در وا...
بدل گفتم که این در دار با منت — پی گنج محبت از دو...
که مجنون شد درین وادی بهرا — ز این کوه بلا فرهاد د...
اگر خواهی که باشی همچو پروانه — بر آور همچو نی زیر...
اگر داری نصیب از زر و زور — بدین سان که خواهی...
چو با دل نقش این امر بستم — چو آتش بر سنید از...
گزین کردم پی اندیشه جائی — ندیده رنجی از آوار...
ندیده دیده همکر دوش یاری — چو کاخ لامکان نش...
کنون ای طالع فرخنده اختر — بهمت ساغری در کام...
که در مستی شوم زانگونه مشهور — که در میخانه چرخ اد...
خدایا گر چه من قاصد زبانم — بکن شرمنده چشم...
از آن گفتم که این سر حکایت — بسر مینی کند در جا...
مقامش پسند اخلاص کن — بعزت چون یار...

خوشا آینه کش دل بود نام — شده از زنگ غفلت تیره چون شام
ز صیقل دید از خلق جمیلش — شود روشنتر از مرآت دیده
بر واز صبح روشن تر شود شام — کنی آینه اسکندری ش نام
ز مسند جز یقین لا می کنی — خیال بد بیابد در ظلمت پس ش
چو شد آینه خاطر منور — به بیداری شود خاکش برابر

حکایت گفتار در خواب دیدن محمود و طلبیدن خضر را از...

شبی بخت دولت جهد — باطن دیده نظاره بکشود
خانه گشت صحرای نشاطش — چنین افکند پرتو در خیالش
افتادش نظر بر طرف گلشن — چو رخسار بتان خرم بهشتی
زمرد سبز آب زیرین — نموده خضر در وی عکس باغی
بلبلک از دمی در وی بخود — براق آسا شوی گرد دو...
بکشتی گر کنی آنجا بجهد — نظر ماندی جدا از وی بصد میل
زمینش گشته تر از لطف باران — بجای آب بیرون داده انهار
طفل اندر رحم زان ... — شده بالیدن رس در شکم...

بگردید وی نیاکش ز باغ بخت — شدی فی الحال طاهر [illegible] محبت

زمانی کرد چون هر سو گذار — نشسته دید مرغی بر درخت [illegible]

چو فکر و لران پر تا بیانار — چو مرغ روح عاشق در [illegible]

بحکم سبزه را میکند سنگ — وزان پس پیش شیدا [illegible]

بدان سبزه همی کردی نشستار — که با جان اسیران غم [illegible]

شد آن مرغ ملکجا عجب حیران — که در روی سبزه شد [illegible]

درین اندیشه دل درویش ناگاه — ز بی اندام شیری آمد [illegible]

چو وقت خشم غرش کرد آغاز — شدی با صید [illegible]

ز وی دنباله را چون [illegible] محبت — شدی گاه ز بیننده دل [illegible]

بدین هیبت [illegible] شیر غران — غلط کرده دمی چون [illegible]

که ناگه آهویی آمد پدیدار — در او آمیخت همچون شیر [illegible]

زبون شد شیر مسکین پیش آهو — خیالی برد کو [illegible]

شد از نظاره آن حیرت [illegible] — برون آمد ز خلوتخانه [illegible]

طلب فرمود حکمت [illegible] خویش — پی تعبیر [illegible] اندر [illegible]

ز پیش آمد مفتاحی درین باب — برآرد از طلسم این گنج نایاب

شنیدند از دو جانب هوشمندان — بباغ نکته‌دانی سربلندان

همه سنجیده تحسین بر سر ارباب — همه طغرا کشی [illegible] غیب

چنان آشفته شان [illegible] — که حیرت کرده در روی [illegible] صورت

شنیده ماری اندر [illegible] — ز حکمت هر یکی گفتند حرفی

پس از گفت و شنید بسیار — خدنگ جمله را این [illegible]

اگر خواب بر عکس [illegible] عشقست — بمقصد میرسد سلطان ز [illegible]

بدرگاه دولتش عزم سوار — که تا شیرش کند آهو شکار

رفتن محمود بشکارگاه و دیدن آهوی [illegible] عاشق شدن

عیار محبت را نشانها — گرفته خاموش [illegible]

نشستن شیوه [illegible] — الهامی شکیبایی [illegible]

در دل شد محبت [illegible] — تاب خضر [illegible]

دو دست محبت چون [illegible] — گشت در رگهای دل [illegible]

بر آنجا برد ره سوی مقصود — که یک سانست پیش [illegible]

بہ چه مدرروی کو باراحت نبود خفت — بآسایش شود همخوابه و همخفت
ز تاثیرات روز بر رخ افتد خفته — قضای عجب ترکیب تخم
بلا میر بجنت آیی بر کل من — جنون مشکیست بر گرد دل من
ناشکیبایی گران کرد این تن دوبو — بناکامی همیشه کار من بود
کنون از من صبر و بلا دور است — چو آسایش ز طبع من نفور است
دل محنت پرست خاره باشد — بدان نزدیک شد کز تن برآید
خور از رخ تیغ بند نقابی — زوان شد هر طرف ترکان بیابانی
تو گویی کز برای صید نخچیر — شکاری از کمان وا کشید تیر
شه صاحبقران گمره عار — برون آمد بعزم صید تاتار
بابت گنگ سواری چو مرد شد — زمین همپای غنیم آسمان شد
پرستاران جان یک دل زبر بسته — جنیبتهای صرصر پی گسسته
گزین کرد از میان آن شیر اسپ — گرفته گردش از اندر ثباتی
صباح از سوی معراج زلی اصلا — بماندی جا باش نفرسیق از روی
بجولانش اشارت کرد چه شاه — سکیت از کاب همم کار ناه

...ان جادوشان ز نیکو جفا است — که از بیم ادب صفها آراسته است
...سپاه از هر طرف صفها کشیده — چو لشکرگاه شطرنج آراسته
...شیده ساغر غرت لبالب — بسوی دشت مرد از مرد مرکب
...بسیر راندند صید از کوه و فرسنگ — پراپر جمع گشته دید نخجیر
...ندا زان گمشته سهاری — عقابان شکاری کشیدند
...ت باز و جانی تک سواران — بیک ره انجبان شد شکار از آن
...ز شاخ گوزن ز جو تیز تر — دو صد سو باخ شد مانند چنبر
...آهوان تیر کان خون بخوا — ضعیف مرکان شده برگ باد
...م در دل ترک جفا کو شاد — خوش شادی در دل عاشق آمد
...بنگ هر زبان در تحمل — چو عاشق با رقیبان در تنزل
...دو هر زبان از چشم نخشنر — ز سر تا پای چو د صید نخجیر
...انمونه شد از پیچ و پیشان — که پنهان خاست در هر مو نیش
...بند در تن ترک جفا کو — تا و ک خورا بادر چشم خونکش
...بین سیند ناآلوده پیکان — فرار این بود شه را بمیان

که صد بدی گوشوار زمین گردون | بگمکش [illegible] یار روی [illegible]
بیرون حسرت از کمند شه عزایی | چو رخسار بتان خط جانی
نقش بکر پری طاوس [illegible] | چو چشم دلبران مردم فریب
چو فکر بلبله ستان اوراق | چو آهوی نظر مردم [illegible]
چو لیلی با زمین شوخ و دلدار | چو مجنون [illegible]
هما [illegible] از تماشا کرده [illegible] | روان [illegible] از چشم مجنون
جریده سنبل از زلف [illegible] | بدو همسر چشم خوبان
گریزان در شب از [illegible] | چو صاحب گنج از همسایه [illegible]
شده از حیرت آن چشم نگون | دل آهوی چین [illegible] خون
نهاده [illegible] کجا پای چالاک | و صیدی [illegible]
چو این صید از کمند شاه | بقصد او همی [illegible]
بر او [illegible] تا [illegible] | کمان گوشه [illegible]
بدوق [illegible] چون آن [illegible] | تنی همدل تا [illegible]
غزال از هیبت آن چنگ | نواده [illegible]

از [illegible]

از شوق سینه بگشاده دهان | برون آورده تا جدی زبان
گرمی [illegible] | فرو [illegible] لب [illegible] رفتار
بگوشش [illegible] | [illegible]
چو بختی رفت [illegible] | بدید آمد در آن [illegible]
سیه خانه [illegible] | بدیدار [illegible] این [illegible]
هر پی خالی [illegible] | گرفته کام جان [illegible]
[illegible] گله گله [illegible] | چو در [illegible] طمع [illegible]
بیکجا [illegible] نهاده [illegible] | برای خصم [illegible]
غزال [illegible] آن [illegible] | سوی صحرا [illegible]
درآمد در درون [illegible] | طمع از جان [illegible]
[illegible] آمد بر در آن [illegible] | [illegible] صبح [illegible]
طلب کرده از [illegible] | گر آلاید بخون [illegible]
برافکنده از خرگه [illegible] | عیان شد [illegible]
خوانی کرد [illegible] | چو گنجی کاید از ویرانه [illegible]

نگارهای تغافل گردنش | وفاداری باستغنا [illegible]
رخی چالی ز خط آمد گرد آز | قدی چالاک کرده در [illegible]
دو زلفش قصد آشفتگی جان | دو ابروش با چو [illegible]
گشاده هندوی جادوش کاکل | به هر مویی نهاده [illegible]
دران بازار کالایان [illegible] | متاع کس نیابد [illegible]
ز صافی در خیالش رنگ [illegible] | شده آیینه را پیدا [illegible]
ز شوخی فارغ از حرف [illegible] | ز تیرها بر نگ [illegible]
بلا در قصد جادویان را | اجل در بیان [illegible]
رواج افزای عیش [illegible] | در آتش زیر [illegible]
بخون [illegible] لطف [illegible] | زبانش آتش [illegible]
بعادت داده چشمش [illegible] | نگاهش بسته را [illegible]
ز شوخی با خودش [illegible] | بر کی بهر زمان [illegible]
اگر با کاکلش [illegible] | ولیکن قاطع [illegible]
نمی شد [illegible] از [illegible] | مگر دیدار [illegible]

نبات از قند از لب آب | ز پیت چهره دامن [illegible]
کز بی رنجی ندانی [illegible] | ندانی قدر مرهم بی جراحت
ندانی چون گذشت [illegible] | شد از لب تشنگی [illegible]
ذکر لطف ای [illegible] | زلال رحمتی [illegible]
که وقت آمد که از [illegible] | چو بی آتش قند [illegible]
مبادا آتشم در [illegible] | چو قصص آتش [illegible]
نه از خود آتشی در دل نهان | که صد دود [illegible]
معاذ الله [illegible] الطغیان [illegible] | بهشت دو [illegible]
چو آن آتش [illegible] آتش [illegible] | فراشکل [illegible]
قدح پر کرد [illegible] | از آن آبی که [illegible]
[illegible] اندر جام [illegible] | ز صافی در قدح [illegible]
[illegible] شده [illegible] | ز خجلت که شده [illegible]
[illegible] | که جز [illegible]
[illegible] | [illegible]

ترا با این جمال و حسن و ادراک — نهان بود آبی چه حیف ای پاک

من اینجا چون همی چند در تب و تاب — تو بیداری دریغ از من و آب

گرفتم من این سوزم سزاوار — زخوبی نیست لایق هر نگار

تبسم کرد خورشید جهانتاب — که بی رمزی نبود این کرد و دار

چو گستردی و اول ظل عنایت — که روشن شد ز لطف آن حکایت

عرق بر تن ولی از گرمی شوق — رسیدی جنبان و راز آتش

شدم آزاد و آن محنت بسر باب — که بود آن چشمه حکمت نشانها

چو آن حالت بدین خفت و شد بار — چو باشد آب جان از ظلمت آزاد

بنوعی گشت شیرین تلخی هجر — که گوئی جان به جان او داد ازره

دو چار مرد عاشق عرصه تنگ است — اگر جان برد عاشق مست و سنگ است

یکی آنجا که یار عشوه آیین — بداند کین روش مهر است با کین

دگر آنجا که بر معشوق نیکی — شود دانسته که جملی با جنگ

فدائی زینسان جان عاشق — که هم دره [illegible]

بر یکی هر زمان جان می بیوش — مخبه

از آن طرز سلوک دقت و فهم — بیاد نیستی شد خرمن و هم

قضا گر پرده ناکرده دام تقدیر — در آورد آهویش شیر نخجیر

علم بند ری زخمه دم باد جانگزد — شکیبایی و داغ جان جانگزد

پری کز پرده رخ داد ازین افلاک — فکندش عشق بیچون بر سر خاک

تهی گشتش پر از حسن الهی — بدرویشی بدل شد پادشاهی

یکی آنجا که رهزن شد نگاهی — ندارد تاب یک تا دل سیاهی

نداند عشق شاهی و گدائی — بود یکسان پیش قید و رهائی

در تمثیل گوید

نشین کرد شهبازی بر گردون — که صید خود کند عنقا ز تن

قضا را و کمینش بود و غوغا — گذار باز در دام وی افتاد

چو پر زد تا خلاصی یابد از بند — بر و پیچید از تو رشته چند

بدان شد تا که بگشاید منقار — که [illegible] بنوشی پیچید از آن تار

برآورد آهی از جان عمر آورد — که چون من کیست عالم ز درد

نی صید آمدم با خاطر شاد — شدم آخر زبون در دره صیاد

اگر این شکرم بخاطر نقش مبست | که صید دیگر و صیاد را هست
قدم ننهادمی هرگز درین باغ | بیاد باغ ولا کردمی داغ
وگر گفت کای سرو چمن بیار | که بادا همچو من خونین تنش زار
چو آسوده‌ام از لطف نهانیت | نباشد عیب اگر بستم بنانیت
بصد شوخی ایازم گفت هیهات | غلامم گرچه صد شاهم غلامست
خداوندم بزرگ این راه | که بحر حکمتش در باشکوه
چو فرزندی نداد هیچ با ما | منم اکنون بفرزندی سرافراز
چو شه را بر بساط عشق بار | حریف از خوش قماری باخت یکباره
ز نقد پادشاهی کرد پروا | دو عالم را بیکبار نظاره در باخت
متاع دین و دل در داد یغما | برون آمد چو صید رسته پا
بخود میگفت با صد ناله و آه | نیم من آنکه بربستم در راه
عجب گر آید از من بر فراز | که محمودی ل شد با ایاز
همین روباه بازی کرد آهو | نه بازی باز بیم آورد این سو
سپاه آمد ز هر سو تا جهان | چو در شبهای ظلمت

صف اندر صف بهر سو ایستادند | نگار خویش یک یک عرضه دادند
چو شه بیکرد از صید خود باد | چو صید بسته پابیکره و فریاد
جدا از وی گرفتاری حرامست | بفرمانش نهادی پای یکبارت
گذشت از شاه انهار فرارم | که صید خویش را آزاد سازم

آمدن محمود از شکار و احوال پرسیدن ایاز و گریستن خویشتن را از یار پوشیده ندارد چاره بیازی

چو شاه ملک دین شکرده | بجا باز آمد از دریوزه درد
نیامد تا جر شکسته | ز درد دل تا ابد بر جلش نشسته
نشست از پای دل کوتاه | بدامان و پای صبر از کوه
یکی از خادمان آمد درگاه | که در هر کار بودی همدم شاه
چو شه را خرقه درویشی و همدم | لباس فاخر آورد و در دم
چو گرد از تن برون آورد شاهانه | تو گویی از خسوف آمد برون ماه
چو افشاند از خویش خون گرد | هزاران خانه پر شد از غم و درد
برون از اطلس و خارا بیاراست | ولی باطن همان پشمینه میخواست

چو جای جامه کرد از تعبیه تابان — نپوشیدی که پیراهن جان
بلی آنکس که جانان جامه بخشد — نخواهد بهر خود دیبا و اطلس
ولی آن جامه زان کرد در آغوش — که گرد از لباس شعله جوشان
لباس خرمی پوشیده در بر — ولی چون شمع تاج از شعله
چو مرغی از قفس نو آرمیده — پری در پر و بال خود کشیده
محبت کرده جان و استخوانش — هوس پیچیده بر رگهای جانش
ز حیرت بسته بر او اندیشه هم راه — شده نور بصر زان رشته کوتاه
غم و شادی همه در جان تو بوده — نهفته درد و زخمش نانموده
نفور از صحبت همصحبتان دور — بجانان همنشین و ز دیگران دور
خبر دادند نزدیکان شه را — که آخر در محاق افتاده مه را
خزان جو یافته باغ جهان را — شکست افتاده طاق آسمان را
رخ یاقوت احمر گشته بی رنگ — گرفته آینه اسکندری زنگ
ندیمان چون شنیدند این حکایت — ملالت کرده در جانها سرایت
پس از تشریف ناز و عز اخلاص — درون رفتند چون در خلوت خاص

زبان بگشاد و زیشان راز دانی — در اظهار سخن آتش فشانی
گشایا ملک جان بر گشت یادت — فلک چون چاکرانت در کهن باد
همه جانها بلاگردان جانت — دعای دردمندان با سلامت
تهی سر مایه تمکین عالم — نباید اکسیر موزر بر کم
غمی داری ولی بر ما عیان نیست — کدامین دل کزین غم ناتوان نیست
تعقل چیست بر فتوای ایشان — چرا اندیشه با ما قصه پرداز
نباشد در خرد پوشیده این راز — که از یک بیت بیرون ناید آواز
نکرده شمع از یک تار ریشش — کجا کار دو ماهی بر یکتن
چو ناوک با هدف خواهد ستیزد — نگیرد تا کمان در پیشش تخرد
اگر مقراض پی همراه بوده — کجا قطع طریق بی تو بوده
بگو کین خون دل در دل چه حسرت — غبار غصه در پیراهنت نیست
گرت از جانب دشمن ملالت — باقبال تو در کیش ما نیست
جهان دشمنان را هم بشمشیر — که چشم مرگ را سازیم از آنگ
اگر از چشم بد باشد گزندت — که دید آشوب از چشم غضبت

فلک را انجم آسا برفروزم
سپند انجم اندر وی بسوزم

کنیم آراد همچند وی خلل را
بخشیم آن غلامان بی محل [illegible]

جهان بهر تصدق زر فشانیم
که عالم را ز غربت [illegible]

کنیم آفاق را جمعیت امن
ثبات النعش آسا [illegible]

ورت آسمان راجی کرده [illegible]
که باغ خلد از آن [illegible]

چو شاهیم خلعتهای شاهی
فدا سازیمش از [illegible]

بیادا وخشاییم آنقدر گنج
که عاجز آید از وی [illegible]

بعزت آوریمش سوی درگاه
برافرازش کنیم [illegible] شاه

بروخوانیم افسونی چنان [illegible]
که یادش [illegible]

پیم آخر بصد افسون را هشش
شرف بخشیم از پابوس [illegible]

چو در یابیم از افسون [illegible]
که باشد آن فسون خار را [illegible]

بحمد الله که قدر رب القدر است
که ماهی را ماه اریم در شست

اگر بام فلک باشد معاش
زبر آریم از آن بالای بامش

کند در خرد اگر چون [illegible]
چند [illegible]

برای زر و زر و زرش عارم
بجد بمکاری شاهش مارم

شد از افسون آن افسانه پرواز
زمانی با تأمل گشت دمساز

در آن پیر کرد اندیشه بسیار
بحر گفتن [illegible] و بس جای کار

چه خیز دلی رفتن راه تمکین
چه چوند و بسم [illegible]

حضور و صفا در جان عاشق سیاسی
که [illegible]

ز عاشق حال خم و گفتش بنکوست
ولی مهر و محبت را همین

بگفت آری ولی [illegible] بار
گرفتارم بقید [illegible] بار

نگاهی دیده ام از [illegible]
که غالب گشته بر [illegible]

بیاری کرده ام عرض حاجت
که نتواند و عالم را [illegible]

خدنگی خورده ام [illegible]
گزند [illegible]

دل و دین داده ازین [illegible]
که [illegible]

دلم در بند آن [illegible]
که [illegible]

فرا دوری گریبان کر چاک است
که صد [illegible]

محبت بر سرم [illegible]
خنک [illegible]

تمامی حیرتم گریان از آنم — مرا با حیرتم عریان از آنم

مرا زم طرب کوی فلان تن — [illegible] آن کو خلیل [illegible]

نپیچید بعد ازین در [illegible] بارم — من [illegible] ظلم بر دربار

نیست آخر مرم را چاک گر — کزین [illegible] خبر در افق

شمارا باد ملک و پادشاهی — که ما داریم ذوق [illegible]

شاهی [illegible] و را گر دیارم — که از ظالم ستاند داد مظلوم

چو خود در دست ظالمان او را — چگونه داد مظلومی ستانی

دلم را پیچ و پهلو در حیات است — که با دیوانه رسوای حالت

جنون می زدم [illegible] نظاره شود — اگر سیل تماشا داری از دور

نباشد دور اگر ظلمی کنم جان — که آتش گشته ام از فرق تا پای

زخلقی تا کی باشی زاید [illegible] — دو روزی نیز عریانی [illegible]

که گو حمله در دمان [illegible] — نداند محنت فرمان [illegible]

[illegible] کرد جا [illegible] — و هم تشریف [illegible]

ور [illegible] علاج [illegible] — که ره [illegible] مرا خوش

ازین بگذر که این سودای خامست — خیال خلد بر آتش حرامست

غلط گفتم [illegible] باشد [illegible] — که باشد صرف راه [illegible]

اگر بودی تماعی [illegible] — فدا گردی کسی [illegible] ره جانان

دگر گفتی که از افسون [illegible] سنگ — دلش از سم [illegible] سنگ

دلش خارا تر از سنگست [illegible] — چنان سنگ خارا [illegible]

چو خویش آتش کین بر فروزد — ببیکدم صد جهان افزون [illegible]

ز لبش مهربان خود [illegible] — برو افسون چو آتش [illegible]

رهی [illegible] همت آن ناقص عیار — که گر [illegible] از مراد خود [illegible]

کسی کاندرین [illegible] معا[illegible] — نه غیر از خاک ره بودن [illegible]

به مهر [illegible] باد [illegible] آن کام — که از کام دل خود [illegible] نام

چو کرد [illegible] عشق [illegible] — گدا را [illegible] پادشاه [illegible]

درین میدان که [illegible] — سلیمان [illegible]

بنا [illegible] خانه عاشق نیاز [illegible] — متاع قصر معشوقی [illegible]

چو عاشق کار [illegible] — تحمل عشق [illegible] همیشه

چنان میرد چو فرمان آیدش زار / گران مردن اجل نبود ز جبار
دگر هر کس که خواهد یار و همخانه / اجل را باشد از وی دوستانه

در تمثیل گوید

یکی میگفت با آتش پرستی / ز جام عشق شیرین لاابالی
چه ورزی با دشمن دوستی را / مگر حکمت نیاید بر تن خویش
طریق دوستی کمتر چه دانم / که گر تن سوزد و گر جان ستانم
جوابش داد مرد قبله رو / اگر ای سوز محبت در دل او
نباشد مصلحت این سوز و تاب / رضای من رضای خاطر اوست
مرا او دشمن و با من گرو / گرم صد ره بسوزد غم ندارم
چه من دانم و دوستی کامل عیار

تتمه گفتار در جواب سوال خسرو فرهاد را

چو شد فرهاد را پیغام شاه / به سودایی که شد آخر انجام
ز گریه دشت را دریای خون کرد / دل او موج بلا را سرنگون کرد
خبر داد از غم خسرو که فرهاد / به صد زاری ز شیرین یاد

چنان گم گشت کاندیشه ز خویش / گریزد و ستون از مس رامش
ز فکر تلخ دارد بی سر و خاک / چنان بر یاد شیرین پیکر سنگ
که زخم تیشه چون بر سنگ آمد / صدای سنگ شیرین می‌برآید
ز قیمتهای دل نقش تمام / زبان بالد که شیرین گشت کام
چو شد خسرو از آن غمگین جوابش / ز سوز رشک شد چون سطر بیتاب
چنان شوری که آمد در ره / که شیرین تلخ شد در کام عاشق
برون آمد دلی پر سنگ و فرهاد / چنان کز آتش شد سوز و فولاد
به عزم سیر شد بر پشت ابرش / فراز باد منزل کرد و آتش
ز رشک کوه کن گریان گشت / لب از سوز و دلش بی جان گرد
چو مجنون سر دمش در سر ببود / چو فکر عاشقان [illegible]
زمانی چون نی شکایت / [illegible]
سوی فرهاد و کوه بیستون شد / چو طوفان طالب دریای خون
نهانی رفت و دلشاد و شاد / با [illegible]
بدان آرزوه محنت / ز جام عشق [illegible]

چنان یاد شیرین کرد [illegible] | که با وی عشقبازی کرده روزی
نخستین گفت کای مبتلا گرد استاد | بتعلیمی که داری این هنر یاد
بگفتا عشق پیغمبر ما در این کار | وگر نه نیست زو خم این خرد وار
بدستم عشق شیرین داد او [illegible] | کدام استاد چه کار و چه مزد
بگفتش تو شیرین مهربان | بگفتا ما دادی درمیان [illegible]
بگفتش کی ز دوست شیرین ده و نان | بگفت آید ز من بو شیرین و مرهم
بگفتا چیست حالت در غم او | بگفت این بس که دارم همدم او
جهتا از تو شیرین گر کند یاد | شوی زین دوست می کام حسد یاد
بگفت این خوشدلی از تن معیشت | که بر دیوانها بر روز عید است
بگفت او گر شود با دیگری یار | تنها از عشق او شکل نو نگار
بدین اندیشه ام گفتا غیرت | که در عالم بجز او دیگری نیست
بگفتا می شناسی نام تو حقیقت | درین کشش مراد و کام دانست
ز جا برجست و گفتا بی تحاشی | بگویم گر غلط چیز و نباشی
بگفت ای مرد صاحبدل خدا را | مرنجان مش زین چه در [illegible]

و شهسواری که مدارج افلاک و معارج را بی براق و دلدل
می تواند کرد و [illegible] معراج چیست پیش کسی کو ز قدر بود
بر دوش مصطفی که کسی پا نسوده بود اما بعد بر ضمیر منیر
جمیع اهل سخن پوشیده نماند که فقیر مجموعه ترتیب نمودم
که مجموع مجمعه داران ذوی فضل [illegible] ند و گاه گاهی بعرصه
[illegible] الی رجها [illegible] باغ معانی در کلند زنند و از منشآت
و غزلیات و قصایدات و مقطعات و مخمسات
شعرای متقدمین و متاخرین [illegible] نمایم که گنج
باشد از سخن گران بها [illegible] بیان [illegible] خاقانی
خاقان خاقان نظم آرا و نظامی نظام دانوری جهان
و الاعقام [illegible] شه نامه آرایان فردوسی کلام و ملک
تازان لشکر [illegible] رودکی و نغمه سنجان گلشن معانی
[illegible] دانی شیخ سعدی خواجه حافظ شیرازی
و دیگران [illegible] غزل ظهیری باغی خلاق المعانی [illegible]

بلبلان گلشن معانی و نکته دانی ثنایی و ظهوری و ملک
خرامان فصیح نوعی و مجلس آرایان قصاید و رباعیات
محوی سحابی و وحشت انگیزان صحرای غزل
وحشی فغانی و شوخ طبعان مجلس آرای غزل
و مثنوی ملا ملک و عرفی و هندوان شوخ طبعت
محمد قلی سلیم و طوطیان شکرستان معانی صائب
تبریزی و بلبلان گلشن همیشه بهار دقایق افکار معانی
و نکته دانی و نکته یابان فلاطون فطنتان زمان
استعداد که همیشه طبیعت من چهره کشای شاهدان
ضمیر در با تعاطر ایشانست رباعی جای گرد محصور
ردیف آرایند از شاهد معنی دل و دین بربایند مقدم
از نقطه شعر ترک مرکبا سایند متأخرین چون دیده
فکر خود گشایند استغفر الله چه مسلم
مخزنیست از نغز شعرای فکرت کائنات

تو سودایی فرای سنگ ان درخت — غلط کردم که مجنون هم حقیقت
اگر دیوانه گو ترسین و نعمت — وگر عاقل چه بینید نقص سلطنت
چنین تا کی ز رشک آزرده باشم — تو باشی زنده گر من مرده باشم
گرفتم اینکه خونریز جراحت — ترا این داغ نو سیدی
مرا شیرین ترا جان کندن آمد — مرا لعل و ترا کان کندن آمد
منم خسرو مرا شیرین و یار — تو فرهادی ترا چه تو و کار
خدا او را دهد اعلا مقام — که خواند فاتحه در حق کاتب

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد و سپاس بحد و قیاس که می شاید و سزاست در
صفحات مجموعه دیوان آسمان بحدی دل نشین
و نجوم بروج و مهر و ماه منیر آراسته صانعی که بتوان
رخشان کمصرع از مجموعه دیوان حکمت ادبیت حکمی
که سیاحان بحر حکمت و فلاطون فطنتان توانا آن
فطنت و فطرت راه بکنه طلب حکمت او نبرده اند

قادری که اجزای وجود انسان را بجواهر خاصه تربیت نمود
و صورت او را آراستگی عنایت فرمود و جیب ضمیر کرامت پناه
مجموعه انسان را مطلع و مقطع غزل و رباعی و تخمیس نفس
و قصاید مرتب کرده است تا هر یک بوسیله مقام
و بمعرفت ما شناسی و عارف گردند و درود و
نا محدود بر پیغمبری و است که اندیشه در صفت کمالش
راه نیست شب روی سبحان الذی اسری بعبده
که براق سعادت در زیر ران وی از شتاب جهت
مدارج افلاک طی میکند جهان شریعت تسخیری که
کونین از وست و بر آل و اولاد او که بضرب تیغ
خنجر الماس گون داد جهان کفر را باسلام آباد
کرده اند غضنفر صولتی که با ذوالفقار آبدار
و کارزار در صف کفار بدان صفت تیغ
شمشیر زنده ان عرصه چار ارکان وی آفرین

رنگینش با خورشید فلک دانایی لاف یکرنگی زند
تجربتیست که موجش سر بر ثریا میکشد بر فرش الفت
اکسیر نازیست که جان را همیشه تازه میتوان کرد
و مهرباز او مسیست که بر روی شوخ طبعان غلمان
فکرت و رضوان جنت گشاده میشود و مهر یار
او تهیا و مسازیست که عرصه بازار ثابت چه متان
قاف قناعت اوست بر همیش جهان فطرت ملتجی است
که حلقه داران السلام جا حیرت و جا حوری الکفت
و بیت ارادت بدامن او زده اند و هر ال او
جابک خرام که زهره جبینان مصر فصاحت
و ملاحت طوق اطاعتش در گردن جان دارند و هر
زال و داکریت که گوشه نشینان کوی غربت و عرفان
دبراهان حسدت مرید مقامات و کمالات او
نزد او اوراست کفارتیست که هرگز بجلال خدا

غبار رشک و ریب در خاطرش نقش نمی بندد
و هر ذرهٔ از نثار خسارتیست که یوسفان مصر فصاحت
و ملاحت پیراهن جان در هوای او دریده اند و هر بنفشه
جا بر سواد دیده حوران غلمان جنت دارد
و هر نشیمن شوخ چشمیت که شاهدان شوخ و شنگ
غرضهٔ خوبی و قیامت قامتان قد طوبی
بخیال جلوه های خرام روش او دست از جان
... صادش صاحب غرفانیست که ذکر صوفیانهٔ او
مقربان عرش المجید را در جوش و خروش در آورده
می ورود و هر خانه از ضیاء الدین قائم
ظریفان شوخ طبعان غالب حریف عرصهٔ معانی
و نکته دانیست و هر طارهٔ او طلسم گنج مکنونات
افلاطون و ارسطاطالیس است و هر طارهٔ او ظرافت
پیشانیست که اگر بند بندش کنند زبان شکایت.

کرامت

[illegible] ستاره ز حسن [illegible] | دلش شود [illegible] شمار
[illegible] زلف و [illegible] | گرفته [illegible]
[illegible] شوق چو [illegible] | هر است بر هر [illegible]

یار دل جان در آن [illegible]

له

در کوچه [illegible] | [illegible] حسن [illegible]

ایضا

[illegible] | بی عیش بساط [illegible]
تا [illegible] همت [illegible] | این [illegible] در دیده [illegible]
از خاک [illegible] | پرده [illegible] خود از خاک [illegible]
یک طارم [illegible] | کو بر سر من [illegible]

وایضا

ای تخت [illegible]

له

این [illegible] افلاک [illegible]

[illegible] شد خاک [illegible] | در نعل [illegible]
خانه [illegible] چشمم [illegible] | رنگ کرده [illegible]
چشم [illegible] | عمر [illegible] جوش [illegible]

خاطری ز عقده ... جمعیت

گرچه عشق ز جلوه ...

غبار کوچه عشق ...

وله

خیال در ره شوق تو ...

وایضا

وله

حدیث ما و دل از سجان ما شکستنا رس | غریب قصه ما را
رسیند در همه جا ... | ز ما اگر نشود ...
ورا آرزو کند وصل ... | اگر قبول ما ...
تو زخم خورده ... | بدین کف ...
ز جوش گریه ... | نهیب موج ...
تویی که دام طلب ... | فراغ بال ...
... عشق ... غم | ز دل خود ...

ولـه

مسیح وار دمی در وی مفرحتم | [illegible]

ایضا

تو قید خویش ... | [illegible]
عهو وعهده ... | همیشه ... نظر ...
دهان ... اهل ... | گرده خاک ...
بیران لطیفه ... | بجز خطش ...
کمر چه گویی ... | لطیفه عجبی ...

ایضا

در ره شوق ... افتاده ... | [illegible]

لـه



بسکر ... شوق ... | با کران جانی جانست ... درس
... | شب بیاوت ...
... | چند از شرم ...
... عشق ... | ... تا کجا ...
حسن ... | [illegible]

لـه

ایضا

... گر ... | ... عشق ...
... | بر کرم ...
... | خواهم ...
... | بر آرزو ...
... | رفتم ...
... | بر کرم ...
... | گرد ...
خواهی که از غم ... | [illegible]

لـه

مبین ... | [illegible]



۱۲۳۵

١٤٩


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

